

رمان "بغض-ه-وس"

[برده ها عاشق نمیشوند]

ف-احش-ه تویی...

که یکے را در آغوش داری

آن یکے را زیر سر

و خاطرات دیگری در قلب...ف

فاحشه بودنم به کدامین گناس؟؟؟

به گناه قانون سوم عمارتی که حکم میکند:

برده ها عاشق نمیشوند

دستشو روی ساق پای لختم کشید و با شهوت گفت :

\_فکرشم نمیکردم یه برده میتونه انقدر جذاب باشه..!

با التماس نالیدم :

\_ارباب من دخترم..!

خم شد روی صورتم و کنار گوشم گفت :

\_بعدها باید به خودت افتخار کنی که ارباب زنت کرده..!

از گریه به هق هق افتاده بودم ، فکرشم نمیکردم ارباب بخواد بهم تجاوز کنه

با بالا اومدن دستش نفسم بند اومد

لباس زیرم رو پایین کشید که چشمم رو از خجالت بستم...!

با قرار گرفتن دستای سردش بین پام به خودم لرزیدم

\_ارباب..!

گوشه لبامو بوسید و گفت:

\_هیس..اگه نمیخوای درد بکشی بزار کارمو بکنم ..تو که رابطه زوری نمیخوای..!؟

با بغض نگاهش کردم که خندید و دستشو بین پاهام حرکت داد ..!

خیسی زبونش و مک زدنش همه بدنم رو منقبض کرد ، دیگه کنترل کردنم اه و ناله هام دست خودم نبود و فقط سر

ارباب رو محکم به وسط پام فشار میدادم..!

نمیدونم چقدر گذشت که سرشو بلند کرد و خودشو روم انداخت و گفت :

\_فکم درد گرفت انقدر ک برات لیسیدم

فکر کنم دیگه آماده زن شدن شده باشی نه؟

خواستم مخالفت کنم که با فرو رفتن مردونگیش بین پاهام جیغی از سر درد کشیدم و ملافه رو چنگ زدم ..!

\*

\*

\*

آخرین ضربه رو زد و کنارم افتاد ..لبامو محکم بوسید و با خنده گفت :

\_زن شدنت مبارک برده کوچولو..!

با گازی که از لبام گرفت جیغ کوتاهی کشیدم

و با درد گفتم:

\_ولم کن..تو که کار خودتو کردی..!

زیونشو روی لبام کشید و گفت :

\_یجورایی خوشم اومد زیادی حال دادی شاید هر شب بکنم..!

قطره اشکی سمج از گوشه چشمم روی گونه ام سر خورد انگار تازه به خودم اومدم و موقعیتم رو درک کردم

خدایا چیشد ک به اینجا رسیدم ..

با مکی که به سینه ام زد به خودم اومدم و با صدای لرزونی گفتم :

\_چیکار میکنی ؟

\_خودت میدونی دیگه چرا میپرسی ؟

فقط باید اه و ناله کنی اونم بلند میدونی ک با صدای بلند دوست دارم..!

با بغض گفتم :

\_بسه دلم داره درد میکنه خواهش میکنم تمومش کن..!

دستشو بین پام گذاشت و گفت :

\_اوخی عادت میکنی عزیزم..حالا لای پاتو باز کن ببینمش ..!

پاهامو محکم بهم فشار دادم و نالیدم

\_تو رو خدا رحم کن دارم میمیرم..!

دستشو از بین پاهام بیرون کشید و کلافه گفت :

\_خیلی خب اما باید بهم شیر بدی ..

دستشو روی سینه هام کشید و ادامه داد :

\_چطوره؟

\_باشه

لبخندی زد و سینمو تو دهنش فرو برد ..

از کجا به کجا رسیدم کاش فرار نکرده بودم کاش هیچ وقت به اینجا نمیومدم

#فلش بک

part1#

دستمو سمت تکه گوشت توی بشقاب بردم که بشقابو سمت خودش کشید

بلند شدم وبا داد سمتش رفتم:

-خستم کردی لعنتی بسهههه خدا بسهههه تاکی من کار کنم و تو بخوری

با این حرفم متعجب لیوان مشروبو زمین کوبید

و سمتم اومد،ترسیده چند قدمی عقب رفتم

که چنگی به موهام زد

-زیون دراواردی پدصگگگ تقصیر خودمه نباید میذاشتم بری دانشگاه که با اون دخترای

پرو بگردی و اینطوری چشم و گوشت باز شه سر من زیون دراواردی!!!

+لعنتی مگه پول دانشگاهمو خودم نمیدن هاااا مگه مٹ صگ کار نمیکنم و همشو

میدی مشروب و کوفت زهرمار،کاش به جای مامان تو میمردی خدا لعنتت کنه

با این حرفم دستی روی موهام کشید

-اتفاقا دل منم برای مامانت تنگ شده

متعجب عقب رفتم که چنگی به لباسم زد و روی مبل انداختم

+چی داری میگی؟؟؟؟برو کنار لعنتی ولم کن....

نذاشت حرفمو کامل کنم و لباسو روی لبام گذاشت،طعم خون و بوی گند مشروب حالمو بد کرده بود،محکم به قفسه سینهش کوبیدم ولی انگار قصد عقب رفتن نداشت

شدت گریه هام بیشتر شد و

به یکباره شیشه مشروبو توی سرش کوبیدم

که تمام سنگینیش روی بدنم افتاد،نفس نفس میزدم،ترسیده کنارش انداختم و بلند شدم

لعنتی یعنی مرد!!!!میترسیدم مثل دفعه قبل خودشو به مردن زده باشه و اگه سمتش برم

بازم به کارای کتیفش ادامه بده،اره حتما خودشو به مردن زده

بهترین کار این بود که تا به هوش نیومده از اونجا میرفتم، با دو از خونه بیرون زدم  
من گندمم دختری که توی یه خانواده فقیر اما پر عشق به دنیا اومد همه چیز خوب بود  
اره تا قبل از مرگ بابام همه چی خوب بود با مردن بابا  
عمو به زور مامانو به عقد خودش دراوارد  
مامان میگفت اینطوری رسمه و اگه با عموت ازدواج نکنم همه میگن شوهرش مرد و رفت  
دنبال بدکاری، لعنت به این رسم و رسوم مسخره ای که زندگیمو تغییر داد  
عمویی که ناپدریم شده بود هرشب مامانمو میزد من و مامان هرروز کار میکردیم و  
شبا کل پولمونو میداد به مشروب، من با نونای خشک کنار سفره این شکم لعنتیو سیر کردم  
یه روز که مامان مریض بود تنها رفتم سر کار و شب که اومدم خونمون سیاه پوش بود  
هرروز و شب دلیل مرگ مامانو پرسیدم ولی عمو یا دعوا میکرد و یا بحثو عوض میکرد  
با مرگ مامان همه چی تغییر نکرد هیچ بدترم شد حالا دیگه اون کثافت آزاد بود آزاد بود  
و ازادانه میتونست بهم دست درازی کنه، میگن سخت ترین درد نداریه هه  
تا حالا شده توی خونه خودتم اهمیت نداشته باشی؟؟؟؟  
اشکام پشت سر هم جاری میشد  
یادآوری گذشته دردمو بدتر میکرد سوزش دستم باعث شد از فکر بیرون بیام  
جای ناخنایی که اون لعنتی روی دستم انداخته بود زخم شده بود و میسوخت  
ولی این درد در مقابل درد درونم هیچ بود، اینقد دوییده بودم که به نفس نفس افتادم  
با دیدن چراغونی اشکامو پاک کردم و نزدیک تر رفتم  
اطرافمو از نظر گذروندم اینقد دوییده بودم که نمیدونستم کجاس  
با دیدن فش فشه هایی که توی هوا میفتاد تعجبم بیشتر شد خندم گرفته بود  
بینی مو بالا کشیدم و به اسمون نگاه کردم مثل فیلما بود  
یعنی با دیدن این فشفشه هام میشد ارزو کرد؟؟؟  
ای بابا خنگ شدی دختر اون ستاره دنبادله داره نه اینا

part2#

لبخند تلخی زدم و دستی روی در عمارت کشیدم، بدجوری سردم شده بود  
چطوره ارزو کنم اصلا هم به سرما فکر نکنم  
-اوممم خدا جونم چی میشد مثلا منم مثل اینا دلم خوش بود  
چی میشد منم همچین خونه ای داشتم، مثلا خاتونی چیزی میبودم  
یا حداقل میتونستم یکم غذای درست حسابی بخورم،  
مامانم همیشه میگفت پول خوشبختی نمیاره هه اگه الان منو تو این حال میدید حتما

نظرش عوض میشد،بازم اشکای لعنتیم دیدمو تار کرد منم دلم میخواست خانوم یه خونه باشم  
اگه مام پول داشتیم شاید بابا نیممرد،میتونستیم درمانش کنیم،با صدای کامیون  
از فکر بیرون اومدم و نگاه متعجبمو به جاده دوختم که مرد کچلی از کامیون  
پایین اومد و با یه وسیله چکش مانندی در کامیونو باز کرد  
-بیار اون نردبونو حسام  
با این حرفش پسرک جون و ریزه میزه ای با دو نردبون پله مانندی رو پشت کامیون گذاشت  
-بدووید بدوید وقت نداریم  
-اروم اروم بابا اه گندتون بزنن اروم بیایید پایین میخوام بشمارمتون  
اینو گفت و انگار شروع به شمارش کرد  
با رد کردن اخری متعجب به ته کامیون خیره شد  
-ای بابا بفرس پایین اون اخریو  
+کامیون خالیه رعیس  
-چرت نگو مردک یکیشون کمه ،اون دختر مو مشکی ساکته اون نیستش لعنتی  
با این حرفش ضربه محکمی به سر کچلش زد که بدجوری صدا داد  
-لعنتی خوب ته کامیونو بگرد دست و پا چلفتی  
مگه نگفتم اونو از بقیه جدا نگه دار هاننن؟  
+خب تقصیر توعه دیگه گفتمی جدا نگه دار منم به بقیه زنجیرش نکردم حالا بیا و تحویل بگیر  
-بسه بسه حاضر جوابی نکن گوشاتو میبرم بچه،بگرد پیداش کن وگرنه بیچاره میشیم  
مطمعنم ته کامیونه ،اون زیر میرارو خوب بگرد  
+اون دیگه چیه!!!!  
-هن کدوم!!!!  
با این حرفش پسره نور چراغ قوشو روی من انداخت،ترسیده چند قدمی عقب رفتم  
-اینجایی پدسوختههه بی همه چیز،مگه قول ندادی فرار نکنی هانن  
ترسیده جیغی کشیدم و شروع به دویدن کردم چی داشت میگفت این دیگه کی بود  
لعنتی نکنه فکر میکنه من اون برده هم!!!!با این فکرم قدمامو تندتر کردم که دستی دور کمرم حلقه شد  
-ولم کنید لعنتیا تو رو خدا ولم کنید شما کی هستید!!!!  
+عجب!!که حالا ما کی هستیم!!!!از کامیون فرار میکنی طلبکارم هستی  
اینو گفت و طناب زنجیر مانندیو دور پاها و دستام پیچوند و ضربه محکمی به  
زانوم زد  
-را بیوفت به اندازه کافی معطلمون کردی!!!!  
+با این حرفش ترسیده و با گریه دنبال اون پسر جون راه افتادم و اون مرد کچل هم

در کامیونو بست و چند مثنی به کابینش کوبید که کامیون حرکت کرد  
با رسیدن به بقیه دخترا بی حرف سمت اون عمارت رفتیم  
دهنم از تعجب باز مونده بود!!!!خدایا غلط کردم خدا جونم نمیخوام  
نمیخوام برم اون تو اصلا مامان راست میگفت پول خوشبختی نمیاره،کدوم پول  
لعنتی این مرده داشت میگفت برده!!!یعنی چطوری!!!نکنه مارو برای فروش اوردن  
از ترس زبونمو گاز گرفتم که طعم شوری خون توی دهنم پیچید  
با رد شدن از کنار درختا اونور عمارت توجهمو جلب کرد  
داشتن میرقصیدن چه جالب!!!!با دیدن مرد و زنی که بشکن میزدن و  
دور هم میچرخیدن لبخندی زدم شاید عروسیه!!!خوشحالشون  
با کشیدن دستم جیغی کشیدم و نگاهمو از اونور عمارت گرفتم  
-چیو نگاه میکنی زول حروم ها  
با تموم شدن حرفش سیلی به صورتم زد و رو به جلو حولم داد  
دوباره گریم گرفته بود  
-پوووف کجایی حمید خبر مرگت الهی بدو دیگه  
با این حرف زنه اون مرد کچل که حالا فهمیدم اسمش حمیده دادی کشید  
-خیلی خب بابا برید تو

part3#

منتظرشدم همه برن تو و خودم پشت سر نفر اخر پامو روی پله گذاشتم که مرده حولم داد  
بجنبید الان باید تو سالن میبودیم ارباب منتظره،  
پشت سر بقیه که دنبال اون زنه راه افتاده بودن رفتم که از اشپزخونه بیرون رفت  
انگار اینجا در خدمتکارا بود،همونطور به پشت سرم نگاه میکردم که  
با دیدن سالن دهنم باز موند چقدر بزرگ!!!فکر کنم کل محله ما سر هم اندازه  
سالن عمارت نمیشد بدجوری استرس داشتم یعنی چی در انتظارمون بود  
-خیلی خب روی یه خط مشخص و کنار هم وایسید  
با این حرفش کل دخترا مرتب وایسادن،که زنه رو به من کرد  
-ای بابا بیخشید انگار منتظری فرش قرمز پهن کنم نه؟؟؟  
با این حرفش دخترا قهقهه زدن و پچ پچ کردن که زنه هینی کشید  
-خفه شید گیس بریده ها ارباب اومد  
همه ساکت شدن ولی من عین مجسمه همونجا مونده بودم  
صدای قدم ها نزدیک و نزدیک تر میشد،انگار پاهامو روی زمین چسبونده بودن

انگار دلم میخواست از ترس دستمو بزارم روی سرم و بگم من نبودم  
مرده نزدیک تر و نزدیک تر میشد سالن تقریباً تاریک و هاله ای از نور روی  
لباس و صورت ارباب میفتاد و هرچه نزدیک تر میومد چهرش واضح تر میشد  
صدای قدما نزدیک تر شد اب دهنمو قورت دادم و ترسیده منتظر بودم که  
یکی از دخترا مانتومو گرفت و عقب کشید انگار اون مرده که ظاهر ارباب بود  
چند لحظه ای مکث کرد و دوباره به قدماش ادامه داد

-تو برو فاطما

+ای به چشم

پس اسم اون زنه که مارو تا اینجا اوارد فاطما بود! ولی اخه اسمش چه کمکی به من میکرد  
همونطور رد پای فاطما رو دنبال کردم و به روبه رو نگاه میکردم که  
چونم به شدت کشیده شد، با دیدن ارباب که چشم تو چشمم شده بود ترسیده هینی کشیدم  
-سر و گوشت میجنبه! هه البته حقم داری تا به حال عمارت ندیدی  
با این حرفش همه دخترا دوباره خندیدن که ارباب عصبانی سمتشون برگشت  
-خفه!!!!

سرتا پامو از نظر گذروند و با تردید رد شد، چه خبر بود اینجا!!!

-حالا خوبه برده داره میگیره اینقد انالیز میکنه زن میگرفت چیکار میکرد  
با خندیدن دخترا خودمم تعجب کردم انگار جملمو بلند گفته بودم  
که ارباب با قدمای محکم سمتم برگشت

-چی گفتی!!!

همونطور بی حرف مونده بودم که نیشخندی زد و دستی توی موهام کشید  
-یه درصد فکر کن من زنی مثل تو بگیرم! آخرین بار کی رفتی حموم ها؟!  
متعجب از این حرفش مونده بودم که یاد لیوان شرابی افتادم  
که عمو روی صورتتم ریخته بود

part4#

حتما بوی بد به خاطر اون بود

-حتی سوادت در حدی نیست که بفهمی قوانین چیه!

با تموم شدن حرفش بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای باشه روشو اونور کرد  
-فاطما

فاطما با تندی سمت ارباب اومد، نفس نفس میزد! انگار تا صدای اربابو شنیده بود دویده بود  
حقم داشت این مرد چقدر ترسناک بود انچنان سنیم نداشت شاید سی یا سی و پنج...-

+من میرم پیش مهمونا توام کارایی که گفتمو انجام بده

با این حرفش فاطما باشه ای گفت که ارباب بی توجه بهش سمت در رفت، با رفتن ارباب

انگار دخترا خودشونو رها کردن و هریک نفس از سر اسودگی میزدند

-منو ببینید یه جور رفتار نکنید انگار من اینجا نیستم

-تو

متعجب نگاه کردم منو میگفت!

-اسمت چیه

+گندم

-حالا هرچی تو و تو!

نگاهی به بغل دستیم کردم

-شما همینجا میمونید بقیه میرید عمارت عمه خان

با این حرفش دختر بغلیم هینی کشید

-برای چی ولی من جز اون گروه بودم چرا ما دوتا!

+بسه بسههه حرف اضافه نشنوم

همونطور مشغول حرف زدن بود که زن تقریبا چاق و بلندی سمتمون اومد

-همراه من بیایید دخترا

بی حرف پشت سرش راه افتادیم با دیدن پله های ماریچی که درست وسط عمارت بود واوی

گفتم که زنه در اتاق زیر پله رو باز کرد

-اینجا اتاق شماسه

با این حرفش وارد اتاق کوچیکی شدم که اون دختره هم پشت سرم اومد

-بچه ها من محبته ام مسعول رسیدگی به خدمتکارای عمارت شما میتونید دایه صدام کنید

فعلا استراحت کنید از فردا کلی کار دارید هر دو هفته یک بار میتونید حموم کنید ولی

با این وجود باید همیشه تمیز باشید....

+اخه هر دو هفته خیلی دیر...

نذاشت حرفمو کامل کنم و با عصبانیت سمتم اومد

-به عنوان برده اومدید نه خاتون! تازه شانس اواردید به عمارت رو به رو نرفتید

اینجا معمولا خدمه نمیگیریم چون همیشه تکمیلیم پس خداتون رو شکر کنید

اون جایی که ازش اومدید مطمئنم همینم نداشته

با این حرفش اون دختره به اتاق نگاه کرد

-ولی اینجا که حمومی نداره!

دایه قهقهه ای زد، به درصد فکر کن اتاقی که برای خدمتکاراس رو به حموم مجهز کنیم



که شب و روز برای خودتون.....

حموم اتاق ته سالنه درضمن شما خیلی خوش شانسید درست شب جشن رسیدید  
فردا هم جشن داریم برای همین باید تمیز باشید و امشب میتونید حموم کنید  
با این حرفش اون دختره میخواست کلیدو ازش بگیره که دایه کلیدو عقب کشید  
لباس تمیز روی تختاتون گذاشتم فقط بیست دقیقه وقت دارید که هردوتون حموم کنید  
راس بیست دقیقه ی دیگه میام و درو قفل میکنم  
پس بهتره دست بچونوبنید قطعاً دوست ندارید درتون قفل شه و تا صبح توی یه اتاق قدیمی  
و تاریک بمونید

part5#

بدون اینکه منتظر جوابی باشه نیشخندی زد و رفت  
همونطوری با دهن باز مونده بودم که اون دختره کلیدو جلوی چشمام تکون داد  
-ظاهرن تو فعلاً نمیری پس من اول میرم  
باشه ای گفتم که بی توجه بهم لباسای روی تختو برداشت و رفت  
روی تخت کنار اتاق که معلوم بود تخته هاش خیلی ترک برداشته و قدیمی شده نشستم  
عمارت به این بزرگی برای چی باید خدمتکاراش اینطوری زندگی کنن؟؟؟  
پس چطور تو فیلمای...پوووف چی داری میگی گندم چی میگی!!!!  
همین که از دست اون عوضی راحت شدم باید خدامو شکر کنم اگه  
اصلاً وارد عمارت نمیشدم یا اگه برای کار دیگه ازم استفاده میکردن...  
حتی از فکرشم تنم مور مور میشد  
باید خدامو شکر کنم یعنی قراره تو همچین عمارت بزرگی کار کنم!!!!  
خب من که قبلاً هم برای اون عوضی میرفتم و خونه های مردمو تمیز میکردم  
خونه هایی که هیچ امنیتی نداشت وجود مردای هیزی که سر تا پای ادمو نگاه میکردن  
ولی الان اینجام!!!!اومدن به همچین عمارتی رو حتی توی خوابم نمیدیدم!!!  
بهتر از همه اینکه برای خودم کار میکنم اینکه جای خواب دارم اینکه سرمو بدون  
هیچ ترسی روی بالش میزارم خدایا واسه همه چی شکرت...  
با دیدن ساعت رنگم پرید و هینی کشیدم یه ربعی میشد اون دختره رفته بود حموم  
خدا لعنتش کنه پس من چی!!!!باید ده دقیقه ای میومدم،  
سریع لباسای روی تختو برداشتم و با دو سمت اتاق روبه رو رفتم  
که محکم به جسمی برخورددم و لباسم روی زمین افتاد خداروشکر فقط یکم خاکی شده بود  
لباسمو تکوندم و به کسی که روبه روم بود نگاه کردم

مردی هیکلی با چشمای درشت و قهوای رنگ که دستشو توی جیبش فرو کرده بود

قطعا اصالت از سر و روش مبارید و غرورش اینو نشون میداد

-وای اقا معذرت میخوام

با این حرفم سرتا پامو از نظر گذروند و جوری که انگار حالش بهم خورده

مسیر دیگه ای رو در پیش گرفت، اه گندت بزنی گندم اخه چرا زودتر نرفتی دختره رو خبرش کنی، به جای رویا پردازی های احمقانه

با دیدن دختره که از اتاق بیرون اومد عصبانی سمتش رفتم

-فقط ده دقیقه نوبت تو بود پنج دقیقه منم حذر دادی

+چخه بابا اه برو تا همین پنج دقیقه نگذشته، راستی دست گیره خرابه

با تموم شدن حرفش چشم غره ای بش رفتم و وارد اتاق شدم

مطمعنا اینجا کسی رفت و امد نمیکرد ولی اتاقش از اتاق ما بهتر بود

لباسامو روی تخت قدیمی گذاشتم و وارد حموم شدم...

ابو باز کردم و زیر دوش رفتم اب اونقدر گرم نبود! بدبختای عقده ای

عقدشونو رو دوش ابی که دو هفته یه بار بیشتر، قرار نیست ازش استفاده کنیم خالی کردن

اره خب به قول مامانم حتی موندن تو خیابونم جای شکر داره ولی اخه!!!!

بازم اشکام روی گونه هام جاری شد، اگه مامان نمیرد شاید میتونستم

به دانشگاهم ادامه بدم، من دختری که با وجود تمام سختی های زندگیم

تنها کسی بودم که تو کلاسمون پزشکی قبول شده بودم ولی حالا داشتم چیکار میکردم

خدمتکار مردم بی رحمی بودم که از هرروشی برای بی رحمی استفاده میکردن

عموی عوضی که اگه فقط یکم ادم بود اگه حداقل بهم دست درازی نمیکرد

الان اواره خیابونا نبودم! الان یه برده نبودم!

اشکامو پاک کردم و از زیر دوش کنار رفتم، حوله رو دور خودم پیچوندم و....

part6#

از حموم بیرون رفتم که با ساعت مواجه شدم لعنتی پنج دقیقه گذشته بود

خداکنه دایه درو قفل نکرده باشه، با دیدن در بدون دستگیره دهنم باز موند

یاد نصیحتای اخر اون دختره افتادم: دایه گف دستگیره خرابه درو کامل نبند

هینی کشیدم و چند بار درو فشار دادم

-کسی اونجا نیست!!!!

-لعنتی باز کنید این درو

حول زده سمت تخت برگشتم دختره خنگ خب اگه یکیم درو باز کنه که تو لختی

حداقلش لباسامو بپوشم، با دیدن جای خالی لباسام هینی کشیدم که صدای دادی از اون ور در اومد

-زیادی تو حموم موندی غرم میزنی دختره چشم سپید  
+دایه تو رو خدا غلط کردم بخدا اون دختره دیر اومد بیرون  
-اره جون عمت منم که خرم ها؟؟؟برای چی درو قفل کنم؟؟  
که تا صبح حموم کنی ها؟؟؟هه نه یه فکر بهتر کردم دستگیره که از اونور خرابه  
لباساتم برداشتم تا صبح حالت حسابی جا میاد تا بدونی نباید زیر حرف من بزنی  
با گریه مشغول التماس شدم و به در میکوبیدم....  
چند دقیقه ای گذشته بود ولی انگار خبری از دایه نبود انگار رفته بود!  
مشت محکم دیگه ای به در کوبیدم و با گریه سمت تختی که حتی ی پتوهم روش نبود رفتم  
با دیدن لباس کهنه ای که بعضی از جاهاش توسط عموی عوضیم پاره شده بود پوفی کشیدم و  
سمت لباس رفتم ولی با بو کردن لباس کم مونده بود بالا بیارم  
چطوری اینو میپوشیدم!!!!لعنتی حتی حوله رم برده بود  
با گریه و تن برهنه روی تخت نشستم بدجوری سردم شده بود!  
با دیدن ملافه ی کوچیکی که روی مبل بود سمتش رفتم و  
ملافه رو دور خودم پیچیدم که در باز شد  
با دیدن مرده جیغی کشیدم و عقب رفتم که درو بست و نیشخندی زد  
همون مرده بود که تو سالن بهش خورده بودم، ترسیده عقب تر رفتم  
انگار مست بود!  
-ای جونم خودتو برام آماده کردی اوووف!!!تو سالن روی دیدن نداشتی ولی حالا  
لعنتی چه بدن سفیدی  
اینو گفت و نزدیک تر اومد که جیغی کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم  
جز مبل و تخت وسیله ی دیگه ای توی اتاق نبود  
با دیدن حرکت قهقهه ای زد  
-چرا اینقد ترسیدی ها؟؟؟دنبال یه چیزی هستی بزنی تو سر من!!!!  
با تموم شدن حرفش قهقهه دیگه ای زد  
-میدونی اگه یکی از کنیزا اینجا بود و عکس العملتو میدید چقد تعجب میکرد!!!  
همه ارزوی بودن با اربابو دارن!مخصوصا ارباب کوچیک و مجرد  
اب دهنمو قورت دادم و عقب تر رفتم  
-تو رو خدا با من کاری نداشته باشید، من از اون دخترا نیستم  
با این حرفم عصبانی فکمو توی دست گرفت  
-البته که نباید باشی چون اون دخترا لیاقت بودن با اربابو ندارن!!!فهمیدی!!!!  
درضمن اونقد احمق نیستم که مثل داداشم با رابطه برقرار کردن  
با امثال تو کاری کنم که....

فردا پس فردا حامله شی و مقامت بره بالا هه البته که خر نیستم  
پس جیغ و داد بیخود نکن. حالا یه سوال میپرسم و تو فقط جواب میدی  
با این حرفش ترسیده سرمو به نشانه تایید تکون دادم  
-دختری

+اره اقا اره بخدا تو رو خدا بزارید برم تو رو خدا من هنوز سنی ندارم  
-دراز بکش روی تخت

با این حرفش متعجب هینی کشیدم ولی شما گفتید اگه سواتونو جواب بدم میزارید برم  
+من همچین حرفی زدم!!!!  
-نه ولی من فکر کردم....

نزاشت حرفمو کامل کنم و عصبانی دادی زد

-تو میدونی دروغ گفتن اونم از زبون ارباب مجازاتش چیه؟  
نزدیک تر اومد و دستی روی موهام کشید

-هر حرف ما قانون بزرگ این مملکت هه حالا که از زبون من حرف دروغ زدی  
یعنی از زبون من قانون اشتباه تصویب کردی میدونی مجازاتت چیه!!!!  
اشاره ای به زمین کرد

-اون پایین پایینا تو سیاه چال کنار مردای کثیفی که به جرم دزدی از اموال عمارت  
یا دست درازی و عشق افتادن سیاه چال  
-عشق!!!!

+حتی فکرشم نکن بازم به زبون بیاری، اینجا \*برده ها عاشق نمیشن\*

برده های مرد عمرشونو به کار و برده های زن هم عمرشون به کار و خودشونو  
در اختیار ارباباشون قرار میدن

چیزی به اسم عشق نباید برایشون معنی داشته باشه کنیزا میان و میرن و اگه ارباب با برده ای روبه رو شه درست مثل  
اتفاقی که برای منو تو سالن افتاد، اگه بخواد میتونه باهاش ارتباط برقرار کنه

با این حرفش مثل بچه ها شروع به گریه کردم  
نگو که نمیدونستی!

چند نفس عمیق کشیدم برای بار آخر باید شانسمو امتحان میکردم

با دو سمت در رفتم و شروع به کوبیدن کردم

-دایههههه دایه غلط کردم درو باز کن

یاد روزی افتاده بودم که عمو به بهانه تولدم

تمام صورتمو بوسید و موهامو میبویید اشکام پشت سر هم جاری شد و بی حرف روی تخت دراز کشیدم که ارباب

دستی روی گونم کشید

-تو چقد خوشگلی حتی بهارخاتون که به قول برادرم یه روزی خوشگلترین برده ی عمارت بود به پای تو نمیرسه دستشو نوازش وار روی گردنم کشید و

چنگی به کمرم زد که شدت اشکام بیشتر شد

ملافه رو کنار کشید و تن لختشو روی تنم انداخت و محکم به اغوشم کشید و پشت سر هم ازم کام میگرفت

تموم حرکات عمو پشت سر هم از جلوی چشمم رد میشد تا چند دقیقه پیش

چی فکر میکردم و چی شد خدایا مشکلات با من چیهاااا

خداجونم چرا من!!!

یعنی من افریده شدم تا مردها لذت ببرن!!!!

نمیدونم چقد گذشت که داغی اشکام کل صورتمو گرفت وکارای اربابو حس نکردم

و به خواب رفتم...

part8#

با شنیدن صداهایی از خواب پا شدم که ارباب عمیق گردنمو بوسید و

سرشو توی موهام فرو برد،چند دقیقه ای گذشت که ارباب بلند شد و لباساشو که گوشه

تخت بود برداشت و پوشید،چشمامو بستم و دوباره اشکام جاری شد

هنوزم دختر بودم ولی ارباب جای جای بدنمو دست زده بود و...

اشکامو پاک کردم و روی تخت نشستم،منی که بخاطر حفظ ابروم

از سقف بالای سرم گذشته بودم و راهی خیابونا شدم حالا یه شبه!

چنگی به ملافه زدم مرتیکه عوضی میگه به دخترانگیت کاری نداشتم خدا لعنتت کنه

شاید کسی ندونه شاید هنوزم دختر باشم ولی بدنی که نجس شده.....

ابروهام به هم گره خورد و شدت اشکام بیشتر شد که چیزی محکم به صورتم خورد

-من نمیدونم تو چرا اینقد شانس داری دختر!هم دیر از حموم بیرون اومدی

هم دیشب عشق و حال کردی هم با گرمای تن ارباب خودتو گرم کردی

بی توجه به حرفش به کت و شلوار قرمز و کوتاهی که سمتم پرتاب کرده بود نگاه کردم

اینا دیگه چی بود!!!!

-بجنب دیگه خدا خفت کنه دختر صبرمو لبریز کردی کاری نکن کتک بخوری

لباساتو بیوش دو دقیقه دیگه بیرون بودی که بودی نبودی!پدرتو در میارم

با تموم شدن حرفاش چشم غره ای بهم رفت و از اتاق بیرون رفت

لباسارو تنم کردم،با دیدن خودم تو اینه شکسته ای که گوشه تخت بود

هینی کشیدم این چرا اینقدر کوتاه بود!و یقشم بدجوری باز بود جوری که دار و

ندارم بیرون ریخته شده بود دستمو روی یقم گذاشتم و بیرون رفتم که هم زمان با ارباب بزرگ روبه رو شدم همون مردی که روز اول دیده بودم با دیدنم بی توجه به حرفاش با تلفن ادامه داد با شنیدن صدای دایه سمتش رفتم -دایه انگار دکمه بالای لباسم کنده شده دامنم خیلی کوتاس با این حرفم اول متعجب نگاهی به لباس کرد و بعد قهقهه زد -اییی ای دلم خدا خفت نکنه دختره دهاتی این مدلشه اییی دلم خدا مردم از خنده میگه دکمش درومده!

همونطور مات و مبهود به لباس نگاهی کردم و سرمو با خجالت پایین انداختم -بگذریم تا پنج دقیقه دیگه همتون باید سالن باشید متعجب نگاهی بهش انداختم که بی توجه بهم سمت طرف دیگه اشپزخونه رفت سمت سالن برگشتم دخترا همه اونجا بودن! همشونم لباساشون مثل من بود هه چه عجب برای اینیکی عقده به خرج ندادن لباسا کوتاه بود ولی واقعا شیک و رسمی بود کنار دخترا وایسادم که دایه همونطور که به دختره غر میزد از اشپزخونه بیرون اومد دایه بعد از اینکه همرو از نظر گذروند جلوتو اومد، البته منظورم از همه پنج دختری بود که کنارم وایساده بودن و لباساشون شبیه من بود -تینا و سمیه برید پیش فاطما اون بهتون میگه چیکار کنید شبنم توم با الهه برید لیوانای شراب و ظرفارو چک کنید تعدادم از فاطما بگیریید -سیما! تو و گلتوشم همرا من بیایید با این حرفش همون دختره که مثلا هم اتاقیم بود باشه ای گفت و اشاره ای به من کرد -بیا بریم

+حتما اشتباهی شده من گندمم -خیلی خب اسما معمولا اشتباه میشه حالا بیا بریم بی توجه بهش پشت سر دایه راه افتادم اسما اشتباه نشده بود گلتوش اسم اون دختره بود که ظاهرن نبودش و منو جاش گرفته بودن با رسیدن به اشپزخونه میخواستم داخل برم که....

part9#

دایه بیرون اومد و سینی رو دستم داد

-اینو ببر برای اقا کوروش

+چی! اون دیگه کیه

-پوووف برو دختره احمق یه جور میگی کدوم انگار من باهش خوابیدم،اولین اتاق طبقه بالا  
حالا برو

باشه ای گفتم و سمت پله ها رفتم به محتوای روی سینی نگاه کردم لیوان بزرگ  
با مخلوط چیزای مختل که کنارشم برش های پرتقال بود  
با رسیدن به طبقه بالا دهنم باز موند  
-اینهمه اتاق!

اصلا وایسا ببینم منظور دایه اتاق اول سمت راست بود یا چپ  
متعجب و با استرس سمت یکی از اتاقا رفتم و درو باز کردم  
با دیدن زن و مردی که در حال لب گیری بودن جیغی کشیدم که سینی روی زمین افتاد  
ارباب متعجب سمتم برگشت و دختره هینی کشید و با دو از اتاق خارج شد،یعنی بهار خاتون این بود!!!پس چرا!!!  
با سیلی که به صورتم خورد از فکر بیرون اومدم  
-کی بهت گفت بدون در زدن بیایییی

ترسیده عقب رفتم که یقمو گرفت و جلوتر برد  
-اگه چیزی که دیدی حتی یک کلمشو برای کسی بازگو کنی بدبختت میکنم  
چی داشت میگفت ارباب بزرگ برای چی باید نخواد کسی ارتباط اونو بهار خانومو بدونه  
وایسا ببینم اصلا اون دختره ریزه میزه و استخونی بهار خانوم بود!!!  
اه خدا لعنتت کنه دایه اصلا خدا منو لعنت کنه چرا نپرسیدم اتای سمت چپ یا سمت راست  
اصلا من از کجا میدونستم اتاقا چپ و راست دارن....

همونطوری مشغول دو دوتا چهارتا بودم که صدای ارباب رشته افکارمو پاره کرد  
-فهمیدیییی؟؟؟؟

سرمو چند بار پشت سر هم تکون دادم که بی توجه بهم از اتاق بیرون رفت  
اگه دایه گندی که زده بودمو میدید حتما پدرمو در میاوارد  
فوری پله هارو پایین رفتم و بعد از چک کردن اشپزخونه و نبود دایه  
جارو و حوله ای برداشتم و به اتاق ارباب برگشتم،گندی که زده بودمو تمیز کردم  
و میخواستم بیرون برم که هم زمان در اتاق رو به رو باز شد  
-هی تو معجون من کو مگه به دایه نگفته بودم باید وسط تمرین و سر وقت بخورم  
پس تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟؟

+چشم الان میرم

-بهتره همین کارو کنی وگرنه خرخرتو میجوم

متعجب هینی کشیدم و پله هارو پایین رفتم با دیدن سیما که مشغول تمیز کردن اشپزخونه بود سمتش رفتم  
-وای سیما!!!!اون معجونه از چی درست شده بود

+هن!!!

ای بابا اینم که کلا توی باغ نبود، سمت میز رفتم و تخته رو زیر دستم گذاشتم  
و از هرمیوه یه زره خورد کردم و روی هم ریختم، شکلش با معجون دایه زمین تا آسمون  
فرق میکرد فقط خدا خدا میکردم ارباب نفهمه، با استرس و ترس در اتاقو باز کردم  
با دیدن تن لخت ارباب هینی کشیدم،

-بزارش روی میزم

همونطور مونده بودم

-مگه با تو نیستم چیو دید میزنی! مگه دیشب همه چیو ندیدی  
با این حرفش به معنای واقعی گر گرفتم، سینی رو روی میز گذاشتم  
که دستی دور کمرم حلقه شد....

part10#

متعجب جیغی کشیدم که ارباب لباسو روی لبام گذاشت و عمیق مکید  
گر گرفته بودم و انگار تمام تنم عرق کرده بود و تک تک موهای تنمو حس میکردم  
نفسم بند اومده بود که ارباب گاز ریزی از لبام گرفت و عقب رفت  
-لعنتی من بعد تمرین به انرژی نیاز دارم  
با گریه عقب تر رفتم که به دیوار خوردم  
بی توجه بهم جرعه ای از معجونش رو مزه مزه کرد  
متعجب ابرویی بالا داد و نگام کرد  
-چرا طعمش فرق داره  
+چیزه خب....

-بیخیال توضیح نده، فقط از این به بعد به دایه بگو اینطوری درست کنه  
متعجب و با دهن باز هینی کشیدم من حتی یادم نبود چیو با چی قاطی کرده بودم  
سمت در رفتم که صدای ارباب مانع از قدامام شد  
-کی گفت میتونی بری؟  
+آخه..

-جواب سوال منو بده، مگه من گفتم برو که سر خود میری؟  
همونطور ساکت مونده بودم که ارباب جلو اومد و تو یه حرکت یقه  
لباسمو پاره کرد

جیغی کشیدم که دستای سردشو روی سینم گذاشت  
-میخوامم

+ارباب تو رو خد....



سیلی که به صورتم زد باعث شد حرفم نصفه بمونه، شدت گریه هام بیشتر شد

-دیشب گفتم نمیدونی قوانینو کاریت نداشتم تنبیهت نکردم ولی الان!

هه نه با تو همیشه مثل ادم رفتار کرد

اینو گفت و دستش سمت کمر بندش رفت که صدای همهمه بیرون مانع از ادامه ی کارش شد

با باز کردن در صدای جیغی بلند شد

بی توجه به من با دو از اتاقش خارج شد، اینطوری همیشه اجازه نمیدم ازم سواستفاده کنی

حالا میخوای ارباب باش میخوای هرکس دیگه ایم باش من توی این عمارت نمیومم

پارک خیابون یا هر مرض دیگه ای رو به موندن و خودمو در اختیار تو گذاشتن ترجیح میدم

معلوم نبود بیرون چه اتفاقی افتاده، متعجب از اتاق بیرون رفتم

با دیدن همهمه بقیه درو باز کردم، اونجا چه خبر بود! همه دور استخر جمع شده بودن

صبر کن ببینم اصلا چرا شب برم! میتونستم همین الان فرار کنم اره همین الان

که همه نگهبانا هم حواسشون نیس

با دو سمت در دوییدم که صدای گریه و ارباب گفتن کسی سرجام میخکوبم کرد

انگار واضح تر میشد، دید بقیه چشون شده! با دیدن ارباب که روی زمین کنار استخر

افتاده بود دستمو روی دهنم گذاشتم

نه گندم نه! الان اصلا وقت دکتر بازی نیس اینا به اندازه کافی ثروت دارن احتمالا الانا امبولانسی چیزی میرسه، لازم

نکرده اینجام بدونن تو رشتت یا کارت چی بوده، ارباب به راحتی و تو بهترین

بیمارستان خوب میشه ولی این منم که موقعیت فرارمو از دست میدم

قدمامو تند تر کردم که کوروش (ارباب کوچیک)

-گندتون بزنن لعنتیای بی مصرف یعنی چی که به امبولانس زنگ نزدید!

خدا همتونو لعنت کنه، اب دهنمو قورت دادم اگه درست زمانی که من و ارباب

کوچیک توی اتاق بودیمم غرق شده باشه اگه ابی که داخل دهنش رفته زیاد باشه

اگه با توجه به اینکه امکانات و بیمارستان از اینجا دوره امبولانس دیر برسه

یعنی ممکن بود بمیره! اشکام روی گونه هام ریخت خدایا چرا من!

یعنی پزشک دیگه ای توی این جمع نبود

با داد دایه رشته افکارم پاره شد

-نفس نمیکشههه

part11#

با این حرفش متعجب و با دو سمت ارباب دوییدم و دایه رو کنار زدم

دکمه های لباس اربابو باز کردم همه متعجب به من چشم دوخته بودن

دستم در دست چوری که استاد گفته بود روی هم قفل کردم و چند بار روی سینه ارباب فشار دادم، لعنتی! نگاهی به دور و ورَم انداختم همه خیره به من بودن حالا چطوری

بهش تنفس مصنوعی میدادم هه اینا چه میفهمن یعنی ای بابا

اباب جلو اومد و حولم داد داری چه غلطی میکنی تو؟؟؟

تنفس مصنوعی

هن!

خواهش میکنم بهش تنفس مصنوعی بدید و ابو بالا بکشید

چی چطور خدایا! من بلد نیستم تو بلدی؟

خواهش میکنم نجاتش بده،

اون امبولانس لعنتی کجاس

بی توجه بهش لبامو روی لبای ارباب گذاشتم که چشماشو باز کرد

سریع عقب کشیدم که چند بار سرفه کرد و ابو بیرون ریخت

با سیلی که از طرف دایه به صورتم خورد متعجب روی زمین افتادم

-چیکار میکنی فرصت طلب

با شنیدن صدای امبولانس همه بی توجه به من سمت ارباب رفتن، که دایه بازومو

فشاری داد و از روی زمین بلندم کرد

-گمشو تو اشپزخونه تا به موقش حسابتو برسم

با گریه سمت امارت رفتم میدونستم! اههههه من لعنتی خوب میدونستم اینطوری همیشه

ولی موندم و نجاتش دادم خدا لعنتت کنه اگه به جای فداکاری بی مورد کار خودتو

کرده بودی الان از این عمارت نحس نجات پیدا میکردی

از عصبانیت دستمو مشت کردم همینو میخواستی!!!!

امبولانسم اومد فقط این تو بودی که تحقیر شدی

-با تو مگه کری!!!!

متعجب سمت نگهبان برگشتم

-ارباب کارت داره

اینو گفت و بدون هیچ جوابی مسیر خودشو در پیش گرفت، با به یاد اوری حرفای

اقا کوروش (ارباب کوچیک) اب دهنمو قورت دادم نکنه بندازنم سیاه چال

گرم گرفته بود که با صدای ارباب رشته افکارم پاره شد

-بسه میگم این ابروریزیا چیه! حال من کاملا خوبه امبولانسو بفرس بره

-همین که گفتم دایه

با دیدن من میخواست چیزی بگه که مردی حول زده سمتش اومد

-ارباب اییی فرار کرده

به نفس نفس افتاده بود  
+کی فرار کرده تو چی داری میگی  
-همون زنی که قرار بود رحمشو اجاره بده  
با این حرفش ارباب یقه مرد بیچاره رو چسبید  
-خدا لعنتتو کنه با دستای خودم میکشمتون  
با تموم شدن حرفش مرده رو پس زد و با دو سمت در رفت  
-بیارید اون ماشین لعنتیو  
اب دهنمو قورت دادم و چند قدمی عقب رفتم چه خبر بود!!!  
رحم اجاره دیگه چی بود، منظور ارباب از این حرفها!!!  
با کشیده شدن موهام توسط کسی جیغی کشیدم  
-بیا اینجا ببینم ور پریده یک پدری از تو درارم من، شانس اواردی امشب شب بزرگیه  
فردا خودم به خدمتت میرسم با بد کسی درافتادی  
دایه بی توجه به جیغو دادم موهامو گرفت و سمت سالن برد  
-پنج دقیقه وقت داری کل زمینو برق بندازی  
وگرنه مجبورت میکنم با زبونت این کارو کنی  
با رفتن دایه از شدت گریه و عصبانیت روی زمین نشستم  
-خدا همتونو لعنت کنه  
چند دقیقه ای گذشته بود و سرم از شدت گریه بدجوری درد گرفته بود  
با دیدن ساعت ترسیده بلند شدم و مشغول دستمال کشیدن سالن شدم.....  
نیم ساعتی گذشته بود و از دایه هیچ خبری نبود  
دستمال و جارو رو گوشه اشپزخونه گذاشتم و کش و قوسی به بدنم دادم  
-گندم  
با دیدن سیما ترسیده از چیزی که فکر میکردم سمتش برگشتم یا از طرف دایه اومده بود  
یا از طرف ارباب...

part12#

+ارباب میخواد ببینتت  
-اقا کوروش؟  
+نه خنگول منظورم ارباب بزرگه،  
با این حرفش اه از نهادم بلند شد و مسیر اتاق اربابو در پیش گرفتم  
مقصر خودمم بودم و خود کرده را تدبیری نبود!

با دستای لرزون تقه ای به در زدم

-با ادب شدی! خیلی خب بیا تو درم ببند

ترسیده و با دستای لرزون درو بستم

-اسمت چیه

+ارباب بخدا نمیخواستم کار بدی کنم اسم اون کار لب گیری نیست تنفس ....

نذاشت حرفمو کامل کنم و لب تر کرد:

-میدونم کاری که کردی چون منو نجات داد، از دایه ناراحت نشو اون سواد کافی نداره

ولی در کل زن مهربونیه، دایه توی این عمارت به دنیا اومده میدونی چن سال میشه؟

توی دلم به من چه ای گفتم که از روی صندلیش بلند شد و قدم زد

-حالا بگو اسمت چیه

خیالم راحت تر شده بود، ارباب انگار مرد تحصیل کرده ای بود

انگار دیگه مجازاتی در انتظارم نبود شایدم پاداش میگرفتم!

+گندمم

-بیشتر توضیح بده همه چی زندگیتو

با این حرفش اب دهنمو قورت دادم

+یه بردم دیگه زندگی یه برده چی میتونه باشه

-تو یه برده نیستی

با این حرفش ترسیده از روی صندلی بلند شدم

-اروم باش، روز اولی که به اینجا اومدی گفتن که ادعا داری برده نیستی

اولش گفتم یه گوش مالی حسابی بهت بدم ولی گفتم ولش کن هر برده ای که میاد

میترسه شاید تو هزارمین نفری بودی که میگفتی برده نیستی

ولی با دیدنت رنگ چهرم تغییر کرد، برده هارو من انتخاب کرده بودم

و حتی بخاطر نمایاواردم بعد از بهار همچین برده ای برای خدمتکاری انتخاب کنم

و یا کارهای دیگه....

چشمات انگار کشش عجیبی داشت ابی و درشت شایدم کشنده

با حرف اخرش قهقهه ای زد

-ولی خب چیکار میکردم اشتباه یا اتفاق یا سرنوشت!

اصلا وقت رسیدگی به این کارارو نداشتم، ولی امروز! تو جون منو نجات دادی!

واقعا دلم میخواد بدونم تو

کی هستی!

با تموم شدن حرفش نگاه مغرور و منتظرشو به من دوخت

که گریم گرفت

-من گندمم کسی که تو کنکور با وجود کم امکاناتی و سختی رتبه بالایی اواردم  
بعد مرگ پدرم عموم.....

کل داستانو برایش تعریف کردم،بینیمو بالا کشیدم و سمت در رفتم که صدام زد  
-من اجازه ندادم بری

بخشیدی گفتم و سر جام برگشتم که چونمو توی دستش گرفت  
چرا دیگه نمیترسیدم همونطور مات و مبهوت مونده بودم که ارباب جلوتر اومد  
و لباسو روی لبام گذاشت که تقه ای به در خورد

از شدت ترس و تعجب گر گرفته بودم ارباب جای پدر من بود و شایدم سن بیشتری داشت  
-بیا تو

+ارباب عمه خانوم اومدن

بی توجه به ارباب و اون مرده با دو از اتاق بیرون رفتم،گرم گرفته بود  
پله هارو یکی دوتا گذروندم و سمت باغ رفتم با چیزی که دیدم خشکم زد  
همه مثل سرباز و پشت سر هم وایساده بودن

-دختره گستاخ

با دیدن دایه که خط و نشون میکشید سریع عقب اومدم و مثل بقیه توی صف وایسادم  
-چه خبر بود!

با دیدن زنی که از ماشین پیاده شد سرمو جلوتر بردم و سرتا پای زنه رو از نظر گذروندم

**part13#**

چقدر شبیه ارباب بود،ولی صبر کن ببینم این نمیتونه مادر ارباب باشه اون مرده

گفت عمه خانوم!بیخیال پوفی کشیدم سکوت محض حکم فرما بود

با دیدن زنه که انگار به غرور گفته بود پخی،بی هوا خندم گرفت

مگه فیلم هندیه بیا برو تو دیگه،با دیدن پاشنه کفشاش دهنم باز موند

چطور نمیوفته!!اصلا چطور را میره اصلا چطور پاشنش نمیشکته!!!

با نزدیک شدن زنه مثل بقیه سرمو پایین انداختم که یهوایی عدسم گرفت

همه سمت من برگشتن و عمه خانومم اخمی کرد

-گستاخ

متعجب به چهره عصبانی عمه خانوم نگاه کردم که بی توجه به من وارد عمارت شد

دایه عصبانی همه رو از نظر گذروند

-خدا خفتون کنه حلوا که پخش نمیکنن برید سر کارتون د یالا!

با به یاد اوری همه تهدیدای دایه با دو خودمو بین بقیه گم کردم

و وارد اسپزخونه شدم

با دیدن غذاهای مختلف و افرادی که مشغول تذعین سالن بودن لبخندی زدم  
سیما میگفت شب خیلی مهمیه و امشب اقا هیربد(ارباب بزرگ) به طور رسمی ارباب میشه  
میگفت چند وقت پیش که من اصلا وارد عمارت نشده بودم توی عمارت شایعه میشه  
که زن ارباب نمیتونه بچه دار شه و عمه خانوم میاد و تصمیم میگیره برادرزاده کوچیکش  
ارباب شه ولی همون شب بهار خاتون(همسر ارباب)از حال میره و میگه که حاملس  
سیما میگه یه چیزایی مشکوکه میگه دایه شنیده که بهار خانومو بهترین دکترام  
بردن و گفتن که نازاییش درمان نداره ولی حالا اون حامله بود!ای بابا  
اصلا به توجه دختر شایدم معجزه شده و خدا بهشون رحم کرده  
اصلا وایسا ببینم بهار خاتون کجاست!!!!چرا من این چند روز ندیده بودمش  
-اه برو کنار گندم

با دیدن سیما که عصبانی با لیوان شیر میخواست رد شه تعجب کردم  
-چته تو

+حواست هست امشب جشنه یا حالیت کنم؟؟؟؟به جای فضولی و دید زدن سالن

بیا و کمکم کن کارارو زودتر انجام بدیم

-این شیر برای کیه

+برای عممه برای بهار خاتونه دیگه

-مگه بهار خاتون اومده؟؟؟؟

+پووووف اره دیشب خواب بودی اومد گفت گندم خوابه بدخوابش نکنید

با این حرفش پس گردنی بهش زدم

-خودتو مسخره کن

+خیلی خب برو اسپزخونه تا من پیام

-اییی شما میشه من شیرو ببرم!!!تورو خدا تا حالا بهار خاتونو ندیدم

-خیلی خب مٹ دهاتیا رفتار نکن بیا تو ببر

سینی رو با رضایت گرفتم و پله هارو طی کردم

با به یاد اوری خنگ بازی که برای بار دوم بود انجام میدادم ابروهام گره خورد

خدا خفت کنه گندم چرا باز نرسیدی کدوم اتاق

خب زن و شوهر معمولا توی یه اتاقن پس به احتمال زیاد اتاق بهارخاتون اینجا باشه

چند تقه ای به در زدم

-بیاتو

وای چه صدایی خود خودشه درست اومدم

اروم درو باز کردم و و داخل رفتم،بهار خاتون روی تخت دراز کشیده بود و

پاهای خوشتراششو بیرون گذاشته بود، چقدر زیبا بود!  
یعنی اگه منم ابروهای خفنمو برمیداشتم یا به خودم میرسیدم مثل اون زیبا میشدم!؟  
-چیو نگاه میکنی بزارش روی میزو برو دیگه  
شیرو روی میز گذاشتم و سمت در رفتم  
-هی تو  
part14#

+هان چیز یعنی بله  
بی توجه به حول زدگیم اشاره ای به حموم کرد  
-تمیزش کن خیلی زود  
چشمی گفتم و وارد حموم شدم واو این حموم بود یا سالن!  
با صدای محکم بسته شدن در کم مونده بود جیغ بزدم  
-لعنتیاا فرار کرده  
+مگه صد بار نگفتم دختره تو عمارت خودمون باشه؟؟؟؟  
-بسه سرزنش نکن  
+حالا چه خاکی میخوای بریزی رو سرت، دو ماهه دختره رو بردیم و اواردیم دکتر  
-یه رحم جدید اجاره میکنیم  
+هه حتی وقت برای رحم اجاره نداریم میدونی چند ماه طول میکشه!!!!  
خیلی خب اصلا ی زن حامله پیدا میکنیم که حاضر شه بجشو بفروشه  
-هه بچه ای که از خون تو نباشه!!!! مگه عمه خانوم رو نمیشناسی  
اگه آزمایشی بگیرن و بعد بفهمن بچه تو نیست!!!!  
میدونی حکم منم مرگ میشه چون عمه ای که تو عزیز دوردونشی منو متهم میکنه  
-بس هه هه هه یه فکر دیگه میکنم  
+د اخه چه فکری؟؟؟؟  
-اههه بیر زن، من هیچوقت نمیزارم بلایی سر تو بیارن  
+به نهالم (خواهر بهار خاتون که زن اول ارباب بوده) همینو گفتم ولی چی شد!!!  
با صدای کوبیده شدن در سکوت حکم فرما شد  
-حتما ارباب رفته  
-اینا چی میگفتن!!! باورم نمیشد!!! پس حرفای سپما راست بوده.....  
نیم ساعتی گذشته بود،

با هزار بدبختی از اتاق بیرون رفتم، آگه میدونستن من حرفاشونو شنیدم حتما دارم میزدن  
مطمعنم به هر نحوی بود خفم میکردن،  
جشن یه جورایی شروع شده بود و انگار مهمونا یکی یکی میومدن، ارباب مشغول  
خوشامدگویی به چند نفر بود، با دیدن بهار خانوم دهنم باز موند چقد زیبا شده بود  
تا ورود به اشیخونه چشم ازش نگرفتم  
-من نمیدونم تو اینجا ملکه ای یا کلفت؟؟؟؟  
با دیدن سیما شرمنده سرمو پایین انداختم  
-دس بجنبون دیگه دایه گفت تو و حدیثه مسعول بردن نوشیدنی ها هستید  
با تموم شدن حرفش سینی رو دستم داد و شاکی به شرابای روی میز نگاه کرد  
سیما حق داشت و این فضولی های من سر اخر کار دستم میداد  
لباسمو مرتب کردم و وارد سالن شدم چقدر تعداد جمعیت زیاد بود و  
باز هم افرادی از در وارد میشدن و کنار میزهایی که با ریان تزیین شده بود وایمیستادن  
لبمو گازی گرفتم اه همین الان قرار شد چیکار کنی گندم!!!! بازم فضولی؟!!!  
سینی رو سمت میز ارباب بردم تقریبا همه یکی یه لیوان برداشتن که بهار خانومم لیوان اخر و برداشت، تعجب کرده  
بودم که ارباب حل زده لیوانو از بهار خاتون گرفت  
-عزیزم یکم بیشتر دقت کن هنوز شربت البالوی تورو نیاوردن  
+ها اره من فکر کردم شربت البالوعه وگرنه چرا باید بخورم  
با این حرفش زن نسبتن تپلی که پیرهن لیمویی پوشیده بود نیشخندی زد  
-حالا چرا اینقد حول کردید بهار خاتون هوم؟  
با این حرفش بهار خاتون عصبانی سمت من اومد و لیوان شرابو روی صورتم ریخت  
از شدت سرما هیینی کشیدم  
که عمه خامون حول زده سمتمون اومد  
-اینجا چه خبره!!!!  
+عمه جون کم مونده بود به نوه خاندانتون اسیب بزرگی برسه  
این دختره بی همه چیز جای شربت البالو برای من شراب اوارده

part15#

-چی دارید میگی من که گفتم شراب...  
+خفه شو دختره گستاخ  
ارباب انگار میخواست اوضاع رو جمع و جور کنه  
-هی تو برو توی اتاق و تا اخر جشن بیرون نیا بد تنبیهی برات در نظر گرفتم  
با این حرفش عمه خانوم عصبانی جلو اومد



-تنبیهشو بسیار به من

+نه عمه جون شما ...

با این حرف ارباب، عمه خانوم عصاشو محکم به زمین کوبید

-گفتم تنبیهش با من بحثو ادامه نده هیرید(ارباب بزرگ)جلوی مهمونا زشته

عمه خانوم با تموم شدن حرفش نگاهی گذرا بهم انداخت و سمت طرف دیگه سالن رفت

شراب روی تمام لباسام ریخته بود و داشتم یخ میزد

همه سرگرم کار خودشون شدن و یه عده هم با نیشخند بهم نگاه میکردن،

با گریه سمت اتاقم دویدم

یاد نیشخندای عمو بعد از راضی کردن مامان افتاده بودم:

-مامان به خدا راس میگم چرا باورت نمیشه

+استغفرالا دختر این حرفارو جلو مامانت میزنی که چی

-من موها تو به عنوان یه پدر بوییدم

حرفش کامل نشده بود که مامان پوفی کشید

-خیلی خستم امروز عین هو صگ کار کردم بعد شما با بحثای الکی...

منو ببین گندم!دفعه اخرت باشه این ابروریزیارو میکنی این حرفا یعنی چی!!!

فردا درو همسایه ها چی میگن ها!!!!

استغفرالاهی گفت و سمت اتاقش رفت که عمو هم نیشخندی زد و پشت سرش

به راه افتاد،

داغی گونه هام باعث شد از فکر گذشته بیرون پیام، یخ زده بودم

و سردردی که به خاطر گریه هام گرفته بودم امونمو بریده بود،

اشکامو پاک کردم و از روی تخت بلند شدم، لباسمو با پیرهن خالی ابی و بلندی

که دایه از قبل داده بود عوض کردم، هه شکل اسکلا شده بودم ولی همینم غنیمت بود

زنیکه عوضی تو که نمیتونی ادا حمله هارو دراری و شراب بر میداری

چرا دیگه میندازیش گردن من!!!!

خدا لعنتتون کنه خدا جواب همتونو بده، کاش میتونستم به همه بگم که حامله نیست و یه دروغه، ولی کی حرف یه

برده دهاتو قبول میکنه!!!! هه میندازنم سیاه چال شایدم اعدام

از فکرش مو به تنم سیخ میشد، باید از این عمارت میرفتم یا....

با باز شدن در از فکر بیرون اومدم که سیما داخل اومد و محکم به اغوشم کشید

-اون شربت البالو نخواستنه بود اون....

+میدونم

گندم میدونم، ولی توم میدونی ما فقط یه مشت برده و کلفتیم؟؟؟؟

میدونی باید از بین بد و بدتر بدو انتخاب کنیم و باهاش بسازیم

-یعنی تو میدونی که بهار خاتون حامله نیس...

+هیسسسس اروم،اره میدونم ولی کسی حرف مارو باور نمیکنه تورو خدا ساکت باش

+ماریارو میشناسی؟؟؟

-نه کی بود!

+یه دختر که عاشق ارباب شده بود و همش تو کاراشون دخالت میکرد

هه سر اخرم دل بی تاقتش امون نداد و رفت به همه گفت که

بهار خاتون مشکل نازایی داره،میدونی عاقبتش چی شد؟؟؟

-سیاه چال!!!

+انداختنش سیاه چال ولی دو روز بعد گفتن در اثر مریضی مادرزادی مرده

ولی....

part16#

ولی من ماریارو خوب میشناختم اون اصلا مریضی مادرزادی نداشت،کلی پرس و جو کردیم

یکی از دخترا که نگهبانای پایینو میشناخت پرسیده بود ازشون،گفته بودن

بخاطر تجاوز مرده میگن یه پیرمردی اون پایین ماییناس که با وجود سن بالا هنوز نمرده

نمیدونم چرا ارباب بلایی سرش نیاورد میگفت یه خدمت کار ساده بوده و بزرگش نکنید

سراخرم دهنمونو بستن و نداشتن حرف ها توی عمارت کش بیشتری پیدا کنه

اشکای سیما روی گونه هاش میریخت

-هیچوقت نفهمیدم حتی کجا دفنش کردن

+ماریارو میگی

-ها چی!اره دیگه خیلی خب کیو میخواستی بگم کیو دارم مگه

قشنگ معلوم بود سیما یه چیزیه پنهان میکرد،انگار یاد یه چیزی افتاده بود

سرشو روی زانوهایش گذاشت

-گندم

-من عاشق شدم

زبونشو گاز ریزی گرفت لبخندی زدم میخواستم بگم چه خوب کی هست ولی!

یاد حرفای کوروش(ارباب کوچیک) افتادم \*برده ها عاشق نمیشوند قانون سوم عمارت\*

+تو با خودت چیکار....

باز شدن در مانع از ادامه حرفم شد که دایه عصبانی داخل اومد

-هی تو با من بیا ارباب کارت داره

اب دهنمو قورت دادم

-دایه تورو خدا شما یه چیزی بگید اخی من شراب..

+خفه شو اربابم کاری نکنه خودم چشتمو در میارم دختره عوضی

دایلا را بیا پیش سرم

با ناراحتی سمت سیما برگشتم که دستشو دو طرف صورتم گذاشت

-چیزی نمیشه نترس فقط هیچ حرف اضافه ای نزن باشه؟ حرفایی که گفتمم یادت نره

سرمو چند بار به نشانه تایید تکون دارم که صدای دایه بلند شد

با دو خودمو به دایه رسوندم و با یه بیخشید پشت سرش راه افتادم که بعد از تقه ای

وارد اتاق ارباب شد

-ارباب اوادم این دختره....

هنوز حرف دایه تموم نشده بود که ارباب دستشو به نشانه سکوت جلوی دایه گرفت

اون لحظه چهره دایه دیدن داشت و بد تو پرش خورده بود

باید برای سیما تعریف میکردم البته اگه از اینجا سالم بیرون میرفتم

با صدای ارباب رشته افکارم پاره شد

-بیا بشین، دایه توم برو ، میخوام تنها با گندم حرف بزنم

+ولی اخی این ورپریده....

-دایه گفتم بیرون

دایه عصبانی چشم غره ای به من رفت و از اتاق خارج شد

-بشین

ترسیده رود صندلی کنار میز ارباب نشستم

-خب!

گریم گرفته بود

-ارباب بخدا بهار خاتون اصلا نگفته بودن شربت البالو من .....

+میدونم! همه چیو میدونم امم ببین عمه خانوم گفت خودش میخواد تنبیهت کنه

هه ولی اصلا نترس نمیخواد تنبیهت کنه فقط میخواد از زبونت حرف بکشه

دایه به حامله بودن بهار من شک کرده و یا از زبون تو حرف میکشه یا چون میدونه تو

مسعول واردن غذا و یا هر کوفت دیگه ای هستی و داعما به اتاق ما راه داری

ازت میخواد جاسوسش شی، یکی از این دوتاس نهایت

ارباب مک عمیقی به سیگار توی دستش زد و ادامه داد:

مبادا چیزی بگی که مجبور شم زبونتو قیچی کنم،

عمه خانوم هرچیم بگه ارباب تو منم نمیتونه نجاتت بده فهمیدی!

اگه خاتون بودنم بهت پیشنهاد داد اگه خونه خونه پول بهت نشون داد بازم به من وفادار میمونی فهمیدی؟

نگاهمو به چشمای توسی رنگ ارباب که انگار سراسر درد بود دوختم انگار یاد پدرم

افتاده بودم و به همون وسعت سادگیش! بی هوا چشمی گفتم که

غم چهرش جاشو به لبخند داد

part17#

-دیگه برو کسیم ندونه پیش من اومدی باشه؟

لبخندی زدم که ارباب بلند شد و سمتم اومد،

-خوبی؟

انگار پدرم همینقدر بهم نزدیک بود انگار قلبم از سینم بیرون میزد

-میدونید ارباب اگه مجازاتی نداره حرف دلمو بگم: شما جای پدر منید میدونید مثلا

چشماتون! بغض گلومو قورت دادم

از زبان ارباب

گندم به چشمام خیره شده بود و انگار حرف میزد ولی چیزی نمیشنیدم!

این دختر داشت با من چیکار میکرد انگار هر وقت میدیدمش تا شبکیه چشمشو

دنبال میکردم چشمای ابی و درشتش کم طاقتم میکرد با اینکه سن کمی داشت

انگار دست خودم نبود! گندم حرف میزد ولی انگار چیزی نمیشنیدم بی هوا به دیوار

چسبوندمش و سرمو بین موهاش فروبردم که چیغ گندم رشته افکارمو پاره کرد

-چرا خرابش میکنی!!! گفتم جای پدرمید ارباب شما چرا....

واقعا من داشتم چیکار میکردم من مردی که بخاطر عشق به بهارم حتی با وجود

بچه دار نشدنشم تا به حال اینقدر از خود بی خود نشده بودم حالا چم شده بود!

انگار موقع دیدن این دختر یه جور خاصی تغییر میکردم انگار اون ارباب من بود....

پوووف به خودت بیا کوروش چی داری میگی تو کم کم بیست سال از این دختر بزرگتری

جای دختر تو رو داره تو باید تمام تمرکزتو روی سلطنت بزاری باید خیال

عمه خانومو راحت میکردم باید خیلی زود یه دختر پیدا میکردم

عصبانی دستی بین موهام فرو بردم صدای گریه های گندم بد روی اعصابم بود

چرا اونطوری که به بقیه دخترا زور میگفتم نمیتونستم به گندم زور بگم

چرا میزاشتم خودشو از من بگیره مگه من اربابش نبودم

-ارباب

+گمشو بیرون زوووود

با این حرفم گندم با گریه و دو از اتاق خارج شد من چم شده لعنتی چم شده!

باز شدن در توسط دایه رشته افکارمو پاره کرد

-چی شد دایه پیدا کردی!!!!

+اره همین الان خودتونم دیدیتش!!!

-چی، گندم!!!!

با این حرفم دایه قهقه ای زد

-ارباب یه جویری میگی گندم انگار کی هست، دیروز به بهانه آزمایش های سلامت  
دادم چکاب کامل ازش بگیرن بدن سالم و قوی داره، دهنشم که به راحتی میشه بست  
برخلاف ماریای خدا پیامرز یا شیما

بی هوا از حرف های دایه لبخند عمیقی روی لبام نشست

خوشحالیم بخاطر پیدا کردن دختری برای حامله شدن بود یا بخاطر گندم!

ولی اخه اون گفت من جای پدرشم گفت من یاد پدرش میندازمش

شاید دایه راست میگفت، نباید بهش پر و بال میدادم که اینقد باهام راحت شه و

بگه جای پدرشم باید سرش داد میزدم باید ازم بترسه، مبادا روزی لو بده

-با صدای دایه رشته افکارم پاره شد

+ببین! کارا با خودت، عمه خانوم پس فردا میره میخوام دختره رو برای فردا شب کاملا آماده کنی

با این حرفم دایه نیشخندی زد و از اتاق بیرون رفت

باید این خبر خوبو به بهار میدادم هرچه زودتر....

از زبان گندم:

اشکامو پاک کردم و وارد اتاق شدم سیما خوابیده بود و دلم نمیخواست که

صدای گریه هام باعث بیدار شدنش شه موهامو باز کردم و با شونه قدیمی که

دایه داده بود موهامو شونه کشیدم موهام پرهم و فرفری بود و

به قول مامان وقتی باز میزاشتمشون بامزه تر میشدم

لباس خواب بلندمو تنم کردم دیر وقت بود و حتما همه خواب بودن

دلم میخواست برم بیرون و تا جون و دل گریه کنم اخه شیما خواب بود.....

از اتاق بیرون رفتم و درو اروم بستم بی صدا سمت در خدمتکارا رفتم

-گندم!

اب دهنمو قورت دادم و سمت صدا برگشتم

part18#

با دیدن عمه خانوم تعجبم بیشتر شد تمام حرف های ارباب

پشت سر هم از ذهنم عبور میکرد

+شما میخوایید منو تنبیه کنید

عمه خانوم بی هوا قهقه ای زد

-چقدّه تو با نمکی، نه نترس تنبیهت نمیکنم فقط چن تا سوال کوچولو کوچولو دارم

+الان کار دارم فردا حتما بیا اتاقم قبل از اینکه برم

چشمی گفتم که عمه خانوم لبخندی زد و سمت در رفت، اینا چقدر خوب فیلم بازی میکردن

جلوی همه چطور متمم میگفت منو تنبیه میکنه و حالا! اصلا نمیشه ادمارو شناخت

از بیرون رفتن پشیمون شدم و به اتاقم برگشتم، سیما حق داشت کاش

بیرون نمیرفتم عمه خانوم فردا صبح زود میرفت و دیگه سوالی نمپرسید

کی میخوای ادم شی گندم!!!! عصبانی روی تختم دراز کشیدم

و چشمامو بستم.....

صبح با صدای سیما از خواب بیدار شدم با دیدن سیما که حول حولکی دامنش رو

به زور بالا میکشید خندم گرفته بود

-چاق شدی ها

+میزنمت صدای صگ بدی ها!!

با این حرفش هردو قهقه ای زدیم

-پاشو لباساتو بپوش که کلی کار داریم، با دیدن لباسای ابی که روی تخت بود اقی کشیدم،

-اینارو باید بپوشیم!!!

+اوا دور از جون شما اون پیرهن بلند قرمزتو بپوش

-کدوم!!!

با این حرفم سیما قهقه ای زد، عصبانی بالشو سمتش پرتاب کردم

-عمتو مسخره کن

سیما چیز دیگه ای نگفت و مشغول بستن موهاش شد، با کلافگی بلند شدم و لباس

ابی رنگیو که دو طرفش دکمه داشت رو پوشیدم و به همراه سیما از اتاق بیرون رفتم

-امروز سالن با من، توم صبحونه بپر.....

چند ساعتی گذشته بود و تقریبا موقع ناهار بود بدجوری خسته کار بودم

همونجا گوشه سالن نشستم که باز صدای سیما بلند شد پوفی کشیدم و سمت اشیزخونه رفتم، با دیدن سیما که روی

صندلی کنار میز پر غذا نشسته بود جانمی جانی گفتم

-امروز اغلب میل نداشتن و برای ناهار نیومدن دایه اجازه داد کلی غذا بخوریم

از خوشحالی انگار داشتم بال در میاواردم، با سیما مشغول خوردن شدیم

نیم ساعتی گذشته بود که دست از غذا کشیدیم

-یکم استراحت کنیم باید ریه های تخت و بالش هارو عوض کنیم

همین حرفم برای اومدن و عصبانی شدن دایه کافی بود

-لازم نکرده، سیما تو امروز کارای گندمو بکن بقیه کارارم دخترا میکنن

متعجب سمت دایه برگشتم

-پس من چی

+تو با من بیا

دایه وارد سالن روبه رو شد هیینی کشیدم

-ولی دایه من نمیتونم پیام مگه رفتن به اونجا برای ما ممنوع نیس

+برای تو ممنوع بود ولی دیگه نیست

متعجب از حرفای دایه سرجام مونده بودم که دستمو گرفت و دنبال خودش کشید

-د یاا دیگه

دایه در اتاقیو باز کرد

-برو تو

با این حرف دایه وارد اتاق!!!!یا بهتر بگم حموم بزرگ و نقره ای رنگی شدم

چه خبر بود!!!!اینجا مطمئنا حموم ادمای مهمی بود نه ما برده ها

-ارباب خواسته اینطوری باشه پس برو تو و حرف نزن

باشه ای گفتم که دایه دختری رو صدا زد

-کارای که گفتمو مو به مو انجام بده

با این حرف دایه دخترک باشه ای گفت و دستمو گرفت

-بیا بریم اول باید از موهای تنت شروع کنیم

+چی!!!!

بی توجه به حرفم دستمو کشید و سمت طرف دیگه برد

#part19

تمام تنم قرمز شده بود و اون دختره ستاره هم روی کمرم اب میریخت

-این حموم استخر و میوه‌های که کنارم بود!!!

حتما ارباب میخواسته بابت اینکه چیزی به دایه نگفتم ازم تشکر کنه پس بهتره از امروز

خوب استفاده کنم، دستمو سمت انگوری که داخل سبد بود بردم و مثل فیلما

انگورو با غرور میخوردم که اون دختره ستاره قهقهه ای زد

- دیوونه

با این حرفش هردو هم زمان خندیدیم، که ستاره حول زده سطلو کنار گذاشت

-خیلی خب پاشو بریم کار ابروهات و ارایشتم مونده و البته لباس

انگار سر از پا نمیشناختم این الان چی گفت لباس و ارایش

با بی تابی حوله رو دور خودم پیچیدم و با ستاره از حموم بیرون رفتم

بدجوری خجالت میکشیدم کاش یه چیزی توی حموم میپوشیم  
با صدای ستاره رشته افکارم پاره شد  
-بیا دیگه نترس کسی نمیبینه  
همونجور سر جام مونده بودم که پوفی کشید و در اتاقی رو باز کرد  
-ای بابا ببین چقدر نزدیکه بیا دیگه  
باشه ای گفتم و با دو و موهای ژولیده وارد اتاق شدم که ستاره زهرماری  
نثارم کرد و درو بست، اینجا همچی چقدر زیبا بود اصلا چرا اومدن به این بخش  
از سالن برای ما ممنوعه بود نکنه میترسیدن کیفیتش کنیم  
یاد حرف های ارباب افتادم میدونست که من برده نبودم من یه خدمتکارم  
به خودت بیا گندم الان از چی ناراحتی دختر! اصلا فرق خدمتکار با برده چی بود  
یا فرق برده با ارباب! چرا نمیشد مام...  
با صدای ستاره رشته افکارم پاره شد  
-اول ابروها تو درست و حسابی ردیف میکنیم بعد اراپشت  
باشه ای گفتم که ستاره مشغول شد.....  
بعد از یک ربع دست از کار کشید و پدیی رو روی ابرو هام اوارد  
بماند چقد جیغ و داد زد و درد کشیدم ولی دوس داشتم ببینم چه شکلی مشم  
امروز روز منه و ارباب این کارارو برای تشکر از من کرده دلم میخواست  
یه امروزو مثل بهار خاتون لباس بیوشم و حتی مثل اون راه برم میخوام ببینم  
چه شکلی میشم! میخوام با سر و وضع جدیدم برم پیش سیما و اون لحظه چهرشو  
ببینم و بهش بخندم، دستمو سمت رژ لب قرمز بردم  
یاد رژ لبی که بهار خاتون زده بود افتادم  
-میشه از این برام بزنی  
+هرطور شما بخوای  
لبخند رضایتی زدم و به صندلی تکیه دادم  
part20#

نمیخواستم تا پایان کار خودمو توی اینه ببینم تقریباً نیم ساعتی گذشته بود و دل تو دلم نبود  
-تموم شد

با این حرف ستاره چشمامو باز کردم  
به اینه روبه روم خیره شدم  
این من بودم! خندم گرفته بود خودمم باورم نمیشد اگه سیمای بیچاره میدید که دیگه حق داشت باور نکنه



-بجنب دیگه به اندازه کافی دیر شده

با این حرفش سمت کمد رفت و لباس مشکی و بلندی رو بیرون اوارد

وایی اینو دیگه اصلا شیما باورش شه!!!یاد صبح افتاده بودم وقتی که از اون لباس ایبه گله کردم

سیما گفت نکنه یه پیرهن مجلسی بلند میخواستی گریم گرفته بود حس دختری رو داشتتم که روز عقدش بود شایدم عروسی! کاش بابا بود و میدید مطمئنا بهم افتخار میکرد با صدای ستاره رشته افکارم پاره شد

-چرا گریه میکنی دیوونه ارایشست خراب

میشه،

و همون حرف های همیشگی ارایشگرها

موقع گریه عروس ها از دهن ستاره!!!

چقدر همه چی طبیعی به نظر میرسید

ساختگی ولی زیبا شکل خاتونا شده بودم از طرز فکر خودم خندم گرفته بود

کی شاعر شدی گندم خانوم بیخیال بابا از امروزت لذت ببر تا باشه کی از این پاداش ها!!!!

با رضایت و ذوق سمت ستاره برگشتم

-میشه برم پیش سیما

+هن!!!

-خب یعنی اگه کارتون تموم شده میشه برم پیش سیما

-نه عزیزم به اندازه کافی دیر شده میریم پیش ارباب بعد هر جا دلت خواست برو

متعجب به ستاره چشم دوختم

- حالا چرا پیش ارباب

+نکنه نمیخوای بابت اینهمه زحمتشون ازش تشکر کنی؟؟؟؟

-البته که میخوام

+پس برو ببینم چه میکنی

-تو نمایی

نه محکمی گفت که باشه ای گفتم و سمت اتاق ارباب به راه افتادم ستاره راست میگفت درواقع من کاری برای ارباب نکرده بودم ولی ارباب!!!!

سر تا پای خودمو از نظر گذروندم

داشتن همچین حس خوبی

خندم گرفته بود و با سرعت بیشتری

پله هارو طی کردم و سمت اتاق ارباب رفتم و درو باز کردم که ارباب حول زده

سیگارشو از جلوی لباس کنار برد

-ای وای در نزدم تورو خدا ببخشید الان از اول میرم در میزنم میام

با این حرفم ارباب قهقهه ای زد

-بیا نمیخواه

شرمنده سرمو پایین انداختم و جلوتر رفتم

-من خیلی بی ادبی میکنم ببخشید

واقعا اینقدر شوق زده شدم در که هیچ اسمم یادم رفت

-اسمت گندمه شایدم گندم خاتون

متعجب سمت ارباب برگشتم

-بشین

+شما الان گفتید!!!

+هرچی که گفتم

part21#

مک دیگه ای به سیگارش زد و خاموشش کرد، بلند شد و سمتم اومد

دستی روی موهای اتو کشیدم اوارد

-لباسات ارایشتم حموم غذا

چیزایی که امروز تجربه کردیو دوس داری؟

متعجب نگاه دیگه ای به خودم انداختم

+خیلی زیاد

-میخوای مثل یه خاتون زندگی کنی!!!

با این حرف ارباب متعجب بهش چشم دوختم

-کافیه من بگم تو یه خاتونی همین و همین بس

+ولی شما چرا باید این کارو کنید همه این هدایا و اینهمه بخششتون بخاطر اینکه من به دایه نگفتم و راز نگهدار بودم!!!

با این حرفم ارباب لبخند پهنی زد

-اخ که تو چقده بانمکی،ایی بخاطر اونم هست یعنی بگی نگی،ولی!همه اینا بخاطر اینکه من یه درخواست از تو دارم با این حرفش ترسیده بهش چشم دوختم

-خب اگه از اول میاواردم میشوندمت اینجا و میگفتم دوس داری خاتون شی یا راحت زندگی کنی!شاید میگفتی نه وا

گفتم چگونه تجربش کنی شده یه روز!

شاید اونموقع بهتر درکش کنی

ابروهام بهم گره خورد و خطای عصبی پیشونیم پشت سر هم نمایان میشد

-از من چی میخواید!!!

ترسیده بهش چشم دوختم

+خب اگه از اول میاواردم میشوندمت اینجا و میگفتم دوس داری خاتون شی یا راحت زندگی کنی! شاید میگفتی نه ولی

گفتم چطوره تجربش کنی شده یه روز!

شاید اونموقع بهتر درکش کنی

ابروهام بهم گره خورد و خطای عصبی پیشونیم پشت سر هم نمایان میشد  
جلوتر رفتم

-از من چی میخواید!!!

+میخوام به من یه بچه بدی

-متوجه نشدم

+چیو نفهمیدی یه بچه از خون و رگ من

بچه ای که تو ژنتیکی مادرش میشی

بچه من و تو بچه ای که ادامه دهنده این خانوادس، هزار برابر خوشی های امروزتو به پات میریزم و تو....

-من چییی اون بچه رو بدم به شما و بهار خاتون!!!!!!

+درسته

-هه دیوونه شدید، هرکس ندونه شما خوب میدونید من ذاتا برده نیستم بی پولی کشیدم ولی نه به حدی که تن فروش  
ی و بدتر از اون بچمو بفروشم

از همه مهمتر شما جای پدر منید

همین الان میرم این ارایشو پاک میکنم و این لباسو تحویل ستاره خانوم میدم، یکی دیگه رو پیدا کنید یکی که انسانی  
ت و حس مادری حالیش نباشه بعدشم بچشو بده و پولشو بگیره و د برو که رفت، با تموم شدن حرفم سمت در رفتم  
که دستم توسط ارباب کشیده شد

و چشمام به چشمای توسی رنگش قفل شد

-میخوای تو مامانش بمونی؟

اینهمه مظلومیت و نگاه ارباب انگار این نگاه سستم میکرد! حتی برای تن فروشی!

چی داری میگی گندم دیوونه نشو نباید گول بخوری ارباب عاشق بهار خاتونه چطور میزاره تو مادرش بمونی  
-گندمم

با این کلمش انگار نفسم توی سینم حبس شد

-من کی شدم گندمت!!!!

از زبان ارباب:

راست میگفت، اون کی گندم من شده بود!

من کی میم بهارمو به گندم چسبونده بودم

-نمیخوام لطفا دیگه اصرار نکنید سعی هم نکنید منو گول بزنید همین الان میرم و این لباسو پس میدم

با تموم شدن حرفش سمت در رفت

که کنترلو برداشتم و تو یه حرکت درو قفل کردم

-تو هیچ جا نمیری، میخواستم با رضایت خودت این کارو کنم ولی تو مجبورم کردی

part22#

ترسیده و متعجب بهم نگاه کرد که کمر بندمو باز کردم و سمتش رفتم

-جیغ میزنم، جلو بیاید بخدا جیغ میزنم

بی توجه بهش جلو رفتم چرا باید بترسم من اینجا اربابم برده ها برای خدمت به اربابشون بودند و گندم هم به چشم همه یه برده بود حتی اگه ذات یا خون برده نداشت باز هم به عنوان یه برده داخل عمارت بود نه بیشتر پس من اجازه هرکاری رو داشتم \*قانون پنجم از بودن ارباب با برده های بی ارزش میگه\* حتی جیغ و داد گندم این قانونو عوض نمیکرد امشب چم شده بود به جای اینکه فقط اونو حاملش کنم داشتم نوازشش میکردم چشم بهارو دور دیده بودم! عاشق گندم شده بودم! یا بچه میخواستم

بی توجه به افکارم توی یه حرکت گندمو روی تخت انداختم و روش خیمه زدم

گریه های گندم روی من تاثیری نداشت و حالا مشغول مکیدن لبایی شده بودم که برای اولین بار جرعتشو پیدا کرده بودم، خیانت بود یا هوس عشق بود یا فقط تنها راه باقی برای بچه دار شدن!

حتی یاد بهارم باعث نمیشد دست از گندم بردارم و این منو دیوونه تر و شایدم بیشتر میرنجوند.....

نیم ساعتی گذشته بود و خون تمام تختو گرفته بود ولی من بی توجه به کارم میدادم، دیگه جیغ نمیکشید

فقط بی صدا گریه میکرد و چشمای نازشو به گوشه ای دوخته بود

-گندم!!!

حتی جوابمو نمیداد یاد اولین باری افتادم که گندم لبای شیرینشو روی لبام گذاشت، تنفس مصنوعی! یا هر کوفتی از اون روز خره بدی به جونم انداخت بود

و شاید بچه دار شدن بهونه ای شد تا بتونم به گندم دست بزنم، میتونستم پول بدم و یکی رو حامله کنم میتونستم ای نبار بیشتر دقت کنم! ولی من گندمو انتخاب کردم، چند بار سرمو تگون دادم تا از فکر بیرون پیام نه! بس کن هیرید بسه مرد!!!

بدون هیچ حرف دیگه ای کنار گندم دراز کشیدم

-درد داری؟؟؟

بازم جواب نمیداد بی توجه بهش سرشو روی سینم گذاختم، بیشتر به خودم فشارش دادم و اروم دستمو روی کمرش م یکشیدم بلکه بهتر شه، نگاهی به چهرش دوختم مثل بچه ها معصوم و زیبا بود

ابروهایی که از شدت عصبانیت بهم گره خورده بود ولی انگار میدونست نمیتونه کاری از پیش بیره،

-ارباب

بی هوا جانمی گفتم و متعجب به چهرش چشم دوختم، با صدایی که ظاهرن از ته چاه در میومد ادامه داد:

-یعنی من دیگه دختر نیستم

+گندم! معذرت میخوام

باز هم صدای گریه هاش بلند شد

-تمومش کن عصبی میشم

با این حرفم انگار به معنای واقعی خفه شد، گندمو بیشتر به خودم فشار دادم و

خوابیدم.....

صبح با صداهایی که بیشتر شبیه به دعوا بود از خواب بیدار شدم، گندمو کنار زدم و بوسه ای روی پیشونیش نشوندم  
دیشب چندین بار بخاطر دل دردش از خواب پاشد و هریار با بدبختی میخوابوندمش کوبوندن پشت سر هم در باعث  
شد از فکر بیرون بیام، چه خبر بود

لباسامو پوشیدم و عصبانی درو بازم کردم

-معلوم هست چه خبرته

با دیدن بهار

part23#

که با گریه جلوی در وایساده بود رشته افکارم پاره شد که نگاهشو به طرف دیگه دوخت متعجب رد نگاه بهارو دنبال  
کردم با دیدن عمه خانوم تعجبم بیشتر شد که عصبانی عماشو محکم روی زمین کوبید همه توی سالن جمع شده بودن

-حدس بزن چیا شده

با این حرفش صدای گریه بهار بلند شد

-گفتم عروسمو مهمون کنم عمارتم

صبح زود بلند شدم که راهیش کنم ولی چی دیدم عروس دسته گلم!!! مادر ادامه دهنده این طایفه داشت مشروب می  
خورد

هه نکنه عروسم کوری به چشمش زده و بازم فکر کرده شربت البالوعه بردمش دکتر ولی چی شنیدم!!!!

عماشو محکمتر روی زمین کوبید

-بهاررر اصلا حامله نیس

+عمه من!!!!

-حتی یک کلمه حرف نزن هیرید هه این بهاری که اسمشو گذاشتی خاتون بعد از اینکه خودش لو رفت پته تورم روی  
اب ریخت دیگه از چشم افتادی از امروز برادر کوچیکت اربابه

باورم نمیشد بهار منو فروخته بود!!!!

-هیرید من

سیلی محکمی به صورت بهار کوبیدم

+من عاشقت بودم تو چیکار کردی!!!! اگه عشقم به تو نبود میتونستم یه زن دیگه بگیرم و الانم ارباب بودم خدا لعنتت  
کنه

گمشو بیرون از این عمارت

بی توجه به داد و بیدادای بهار یقشو گرفتم و از عمارت بیرونش انداختم

همه متعجب پشت سرم راه افتاده بودن

حالا که بهار بهم خیانت کرده بود حتی ارباب بودنم برام اهمیتی نداشت، سمت عمارت برگشتم که عمه خانوم نیشخند  
ی زد

-حتی بیرون انداختن اون دختره گستاخ هم باعث نمیشه نظرم عوض شه توهم اشتباه کردی

+میدونید چیه عمه!!! من بعد از شنیدن حرف های امروز صبح دیگه اصلا به ارباب شدن فکر نمیکنم

رو به کوروش نیشخندی زدم

-مبارک اون باشه

-بقیه هم برگردید سر کارتون چیو نگاه میکنید

+چه زود یادت رفت دیگه ارباب نیستی

متعجب به عمه خانوم خیره شدم

+نمیتونی بگی چیکار کنن و چیکار نکنن

با این حرفش کوروش جلوتر اومد

-پس من میگم،گمشید سرکارتون

با این حرفش همه حتی دایه ترسیده به عمارت برگشتن،زخم های عمه خانوم تازه شروع شده بود و تا تلافی نمیکرد اروم نمیشد خدا لعنتت کنه بهار اگه یه درصدم عاشقم بودی این دردا برام بی معنی بود ولی توی لعنتی بهم خیانت کردی

part24#

از زبان گندم:

با گریه از اتاق ارباب بیرون رفتم حالا چی میشد!دیشب...دوباره گریه گرفت چیا فکر میکردم و چی شده بود حالا دیگه فرارم بی معنی بود

با دیدن بقیه که توی عمارت جمع شده بودند هینی کشیدم

و پله هارو پایین رفتم که صدای کفشم باعث توجه بقیه شد همه سمتم برگشتن،همون لباسای دیشبو پوشیده بودم الان ن چیا که باخودشون فکر نمیکنن لمو گاز ریزی گرفتم،با دیدن عمه خانوم دهنم باز موند

-تو دیگه کی هستی!!!!

متعجب سرمو پایین انداختم

-وایسا ببینم تو همون دختره که تو مهمونی مثلا به جای شربت البالو...

هنوز حرف های عمه خانوم تموم نشده بود که کوروش لب زد:

-اون مادر ادامه دهنده نسلمه عمه

متعجب به کوروش نگاه کردم وای نه خدا یعنی الان میخواست بگه که منو ارباب دیشب با هم بودیم!!!!

+واضحه حرف بزن

-چیو متوجه نشدید!!!!

کوروش(ارباب کوچیک) اینو گفت و نزدیک تر اومد:

-گندم عشق منه و من تصمیم گرفتم اون همسر و ادامه دهنده خانوادمون باشه

متعجب به کوروش نگاه کردم ولی من دیشب با ارباب خوابیده بودم نه کوروش پس این

چی داشت میگف چه خبر شده بود!!!!

با کوبوندن عصا توسط عمه خانوم مهمه ها جاشو به سکوت داد  
-هیربید تو بر میگرددی به عمارت قبل پیش من و از این به بعد اینجا برای برادرته  
مخصوصا که همسرشم انتخاب کرده و به زودی هم من نوه میخوام  
همونطور مونده بودم که کوروش عصبانی سمت بقیه برگشت  
-برگردید سر کارتون وگرنه هوس میکنم به جای یه مشت فضول، دو سه تا  
خدمتکار درست حسابی بگیرم

چیزایی که میدیدم و باور نمیکردم این همون کوروشی بود که ادعاش میشد زرنگه!!!!  
اونکه میگفت هیچوقت ارباب نمیشه پس چطور!!!!  
نیم ساعتی گذشته بود و هرکس تقریبا به سمتی رفت، که کوروش دستمو گرفت و  
سمت پله ها برد

-بیا یکم حرف بزنیم عزیزم  
متعجب پشت سرش وارد اتاق شدم  
-تو دیوونه شدی مگه برادر بزرگت ارباب نیسی!!!  
+هه چیه!!!! نکنه از اون خوشت اومده  
-حرف دهننتو بفهم

+بهرتره تو حرف دهننتو بفهمی چون من الان ارباب توام نه اون!!!!  
البته تو حق داری! من یه حرف هایی زدم و حالا دارم خلافت عمل میکنم  
گفتم از ارباب بودن متنفرم گفتم دلم میخواد داداشم که کامل تر از منه این کارو انجام بده  
ولی چی میدیدم!!!! اون به ما خیانت کرد!!!! بخاطر اینکه عمه منو ارباب نکنه  
اون از بچه ای حرف زد که حتی وجود خارجی هم نداشت، خودمم یه لحظه موندم  
من بخاطر کی از چی گذشته بودم!!!!

part25#

تو خودتو جمع و جور میکنی از امروز خاتون این عمارتی  
متعجب به چهرش چشم دوختم چی داشت میگفت  
-چرا من!

+اینش به تو مربوط نمیشه

اینو گفت و بدون شنیدن جوابی از اتاق بیرون رفت، چقدر همه چی سریع اتفاق افتاده بود  
یعنی من الان خاتون بودم، ولی کوروش نمیدونست که من دیشب با برادرش هم خواب شده بودم، حالا چی میشد!! یعنی  
ی باید با کوروش هم میخوابیدم.....

شب شده بود و هنوز هیچ خبر و صدایی نمیومد یعنی اون بیرون چه خبر بود  
از ترس دستمو دو طرف صورتم گذاشتم که تقه ای به درخورد  
اهمی کردم و صدامو صاف کردم

-بیا تو

با دیدن سیما که با گریه وارد اتاق شد متعجب سمتش رفتم

-چی شده

با این حرفم با نیشخند سمتم برگشت و سینی روی میز گذاشت

-هیچی نشده غذاتونو اواردم گندم خاتووون

از قصد روی کلمه خاتون تاکید کرد

-وایسا ببینم الان چی تورو ناراحت کرده دختر؟؟؟ تو هیچ میدونی من دیشب چیا کشیدم؟

+والا منم همین فکرو میکردم ولی نه اشتباه کردم

-داری بی انصافی میکنی

+توم زود به دوستت خیانت کردی

همونطور هنگ مونده بودم که سیما جلوتر اومد،

به دوستم خیانت کرده بودم!!! منظور سیما.....!!!!

ای وای خدا نه یعنی کسی که سیما گفت عاشقش شده همون ارباب کوروش بود

باورم نمیشد من خواسته یا نخواسته چیکار کرده بودم

-تو با کوروش خوابیدی؟

بی توجه بهم البته که نه ای گفت و میخواست بیرون بره که گوشواره ای رو که گوشه تخت دیده بودمو جلوی چشمش گرفتم

-اومم پس این گوشواره هم برای کس دیگه ایه حتما

با این حرفم حول زده دستشو روی دهنش گذاشت

-لطفا اونو بدید به من خودتونم میدونید که یادگار مادرمه

با دیدن غمی که توی چشماش موج میزد گوشواره رو سمتش گرفتم

+سیما مجبور نیستی با من رسمی حرف بزنی بخدا من تقصیری ندارم

-چیز دیگه ای خواستید صدام کنید گندم خاتون

پوفی کشیدم که بی توجه بهم از اتاق بیرون رفت

بدجوری گشتم شده بود و دلم ضعف میکرد، روی تخت نشستم و عین گشنه هایی که

بعد عمری غذا دیده بودن مشغول خوردن شدم

یاد سیما افتاده بودم یاد وقتایی که میشستم و ته مونده غذاها رو میخوردیم

اخه تقصیر من چی بود مگه من خواسته بودم که ارباب منو به عنوان خاتون انتخاب کنه!

سینی رو روی میز گذاشتم و بلند شدم، سمت میز ارباب رفتم و دستی روی میز کشیدم

قاب عکس روی میزو برداشتم و بهش خیره شدم با دیدن چشای طوسی که کنار

خانمی قرار گرفته بود یاد ارباب هیرید افتادم حتما خودش بود،

بی هوا دستی روی عکس کشیدم به خودت بیا دختر!



با باز شدن در حول زده قاب عکسو سر جاش گذاشتم و سمت در رفتم  
که انگار جسم سنگینی روی بدنم افتاد با دیدن کوروش یا بهتر بگم ارباب جدید  
متعجب میخواستم بلند شم که سنگینیشو روی بدنم انداخت

-چرا اینطوری میکرد

جیغی کشیدم که خندش گرفت

-تو مثل اینکه گیراییتو رو جیغ تنظیم کردی ها

part26#

به محض حرف زدنش بودی بدی توی دماغم پیچید این بو رو خوب میشناختم

بوی مشروب بود بویی که با ورود عمو به زندگیمون باهاش آشنا شدم

با به یاد اوری اون روزا با گریه اربابو کنار زدم

-چی شد!!!

پاهام یاریم نمیکرد، خودمو روی زمین سمت دیوار کشیدم

که ارباب متعجب چند دقیقه ای نگام کرد و روی تخت افتاد

-گنددددم

+چی میخوای

-باید امشب حاملت کنم

با این حرفش انگشت اشاره شو چن بار روی تخت زد

-همین امشب فهمیدی؟

+باشه تو یکم استراحت کن که من چیز کنم یعنی ارایش و این کارا بعد بیدارت میکنم باشه

-ارایش نمیخوام کاری ب لب و لوجت ندارم

+خواهش میکنم ارباب

-خیلی خب هر دختری برای این شبش ارزو داره باشه ارایش کن منتظر میمونم

با این حرفش پوفی از سر اسودگی کشیدم، هه اره واسه هر دختری

این شب ارزوعه ولی من که شبمو قبلا گذرونده بودم، و زن بودن منو فقط من و

هیربدا (ارباب قبلی) میدونیم با فکری که توی سرم جرقه زد بی حرف گوشه تخت دراز کشیدم و دستمو سمت کمر بند

ارباب بردم و اروم لباسای اربابو از تنش بیرون اواردم

با دیدن تن لختش گر گرفتم و دکمه های پیرهنش رو هم باز کردم

میترسیدم ولی اگه این کارو نمیکردم صب که ارباب بلند میشد میفهمید

لباسامو از تنم بیرون اواردم و به ارباب نزدیک تر شدم و پتو رو روی تنمون کشیدم

از ترس نمیتونستم بخوابم مبادا ارباب بین خواب بلند میشد و میفهمید با هم نبودیم

نمیدونم چقدر گذشت که چشمم گرم شد و ....

صبح به محض باز شدن چشمم حول زده بلند شدم نفس نفس میزدم

صبح شده بود پس ارباب چیزی نفهمیده بود

با دیدن ارباب که جلوی این مشغول عطر زدن بود ملافه رو بالاتر کشیدم

-هنوز درد داری

+درد چی

متعجب به چهرم چشم دوخت

-اره ارهه این چه سوالیه خجالت میکشم

بی توجه بهم اخمی کرد و سمت در رفت

-میگم سیما بهت رسیدگی کنه،

با بسته شدن در توسط ارباب پوفی از سر اسودگی کشیدم امیدوارم نقشه امشبم رو نشه

حداقل با مردی نخواستیده بودم که دوسش ندارم

با باز شدن در حول زده ملافه رو بالاتر کشیدم. با دیدن سیما بیخیال ملافه رو کنار زد

-ای بابا تویی! ترسوندی منو

بی توجه بهم کیسه اب گرمو کنار تخت گذاشت و لیوانی که ظاهر اب نبات بودو

روی میز گذاشت

-وایسا ببینم تو گریه کردی؟؟؟؟

بی توجه به سوالم سرشو پایین انداخت و جلوم ایستاد

-عمه خانوم گفتن که ملافه امشبو میخوان ببینن اگه بدید من میبرم

با این حرفش دسپاچه بالشی رو روی تخت گذاشتم

-اوم میدونی چیه خودم میبرم براشون اخیه حرفاییم باهاشون دارم

باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت، با رفتنش به معنای واقعی

سرم سوت کشید حالا باید چیکار میکردم اگه خون الکی مینداختم چی

نه عمه خانوم زرنگ تر از این حرفا بود و نمیشد گولش زد

یاد دو روز پیش افتادم، یعنی کسی ملافه های اتاق هیرید(ارباب قبلی) رو عوض کرده بود؟

اصلا هیرید هنوزم توی عمارت بود

با استرس در اتاقو باز کردم و نگاهی به دور و ور انداختم انگار هیچکس نبود

فقط خدا خدا میکردم چون عمه خانوم اقا هیرید(ارباب قبلی) رو تنبیه کرده بود

کسی سمت اتاقش نرفته باشه

part27#

وارد اتاق شدم و پتو رو کنار زدم با دیدن جای خالی ملافه اه از نهادم بلند شد  
حالا چیکار میکردم!!! با شنیدن صداهایی از راهرو اروم در اتاقو باز کردم و بیرون رفتم  
اول سمت اتاقم برگشتم و بعد از تعویض لباسام با پیرهن سبز بلند و سنگ دوزی شده ای  
از اتاق بیرون اومدم، با دیدن دایه سمتش رفتم عصبانی و  
پر استرس تر از اون کسی بودم که وقتی برای تلف کردن داشته باشم  
-ملافه و رو بالشی های دیروزو کی عوض کرده؟  
از قصد کلمه روبالشی رو هم گفتم که کسی فکرش سمت چیز دیگه ای نره  
با این حرفم دایه نیشخندی زد  
-امروز تازه مثلا خاتون شدی اونوقت از احوال دیروز میپرسی هه دیروز خودتم  
یه خدمتکار بودی شایدم خودت عوض کردی  
با این حرفش نگاه عصبانیمو بهش دوختم که انگار چون کند تا به حرف بیاد:  
-ظاهره عوض کرده الانم سالن پایینو تمیز میکنه  
با تموم شدن حرفش بی حرف دیگه ای سمت سالن رفتم، با دیدن دختر ریزه میزه ای  
که ظاهرش سن داشت سمتش رفتم  
-ای وای بفرمایید  
+دیروز ملافه های چه اتاقیو عوض کردی؟  
با این حرفم انگار با خودش دو دوتا چهارتایی کرد  
-والا خانم جان جز اتاق اقا هیربد که اونم خودشون نداشتن،  
بقیه رو تمیز کردم  
حتی اتو هم کشیدم، خیر باشه حالا چرا از احوال ملافه ها...  
نذاشتم حرفش تموم شه و بی توجه بهش پله هارو یکی دوتا بالا رفتم  
خوبه حداقلش میدونم ملافه رو نشستن، پس اون ملافه کجا بود!!!  
هیربد داخل اتاقش نبود یعنی عمه خانوم به حرفی که زده بود عمل کرده بود  
و اربابو به اونیکی عمارت فرستاده بود!!!  
دیدن عمه خانوم که حول زده از اتاقش بیرون اومد ترسیده عقب رفتم  
لابد الان میخواست بگه ملافه رو بده ولی من چی جوابشو میدادم!!!  
اب دهنمو قورت دادم و سمت اتاقم رفتم که بی توجه بهم با سرعت پله هارو طی کرد  
و!!!! این الان چش شد  
متعجب دیدم که عمه خانوم با دایه حرف هایی زد و با سرعت از عمارت بیرون رفتم  
اصلا حوصله دایه رو نداشتم اگه میپرسیدم که عمه خانم چش شده  
حتما بازم نیشخند و تیکه میپروند پس بیخیال سمت اتاقم برگشتم

\*\*

گذشت چند روز معمولی و خسته کننده برای گندم

ادامه باز از زبان گندم:

چند روزی گذشته بود و بدجوری کلافه بودم، عمارت بدجوری خلوت شده بود البته هیربید یه بار به عمارت اومد ولی فقط توی باغ بود و خیلی زودم برگشت حتی نتونستم ازش بیرسم که ملافه کجاست، تنها قسمت خوب این چند روز این بود که.....

part28#

عمه خانوم بعد از اینکه بهش خبر دادن پسرش مریض شده دیگه خبری ازش نشد ولی هنوزم این کنجکاوای رو داشتم که چرا به جای برادرزاده هاش پسرشو ارباب نکرده بود اصلا چرا این مدت مهمونی بود پسرشو نیاورده بود! شایدم اوارده بود و من ندیدم حس و حال بدی که توی دلم پیچید رشته افکارمو پاره کرد و باعث شد سمت دسشویی برم، از شدت بالا اواردن حس ضعف میکردم نه امکان نداشت! اروم باش دختر احتمالا موقع پرپودته طبق معمول بالا اواردن و دل درد چه ربطی به حاملگی داشت! نه امکان نداشت من حامله باشم! داشت؟ پوفی کشیدم و روی تخت نشستم حتی از فکرشم تنم مور مور میشد ترسیده از اتاق بیرون رفتم، با دیدن عمه خانوم از شدت ترس میخواستم به اتاقم برگردم که سرم گیج رفت و ....

با بی حالی چشمامو باز کردم با دیدن دایه و عمه خانوم که دورم حلقه زده بودن متعجب بلند شدم با صدای زنی متعجب سمت در برگشتم -مژده بدید خانوم جان عروستون حاملس

با این حرفش عمه خانوم به معنای واقعی لبخند شیطانی زد و دستمو توی دستش گرفت مطمئنا کوروش این خبرو بشنوه زودتر از کار برمیگرده +چشم خانوم جان الان به بچه ها میگم بهشون خبر بدن عمه خانوم لبخند پررضایتی زد

-بیا مبارکه عروسو راحتش بزار استراحت کنه

با رفتن همه به سختی روی تخت نشستم هنوزم دلم یه جوری بود، اشکام از چشمم سرازیر شد من از ارباب هیربید(ارباب قبلی) حامله بودم

حالا چی میشد!!!همونطور توی فکر بودم که در به ارومی باز شد

با دیدن هیرید حول زده هینی کشیدم

-چیکار میکنی برو بیرون

بی توجه بهم روی تخت نشست و به شکم خیره شد

-بچه منه مگه نه

+چی دارید میگید!!!لطفا برید بیرون

-گندمم

شنیدن اسمم از زیونش تمام تنمو مور مور میکرد این مرد داشت چیکار میکرد با دلم

نکنه میخواست عاقبت منم مثل ماریا یا بهار شه!برو هام درهم کشیده شده بود

که بی توجه بهم لباسو روی لبام گذاشت،نمیدونم چرا ولی همراهیش کردم

انگار نیاز داشتم به بودنش و به این حس لعنتی

شدت گریه هام بیشتر شد

-از اینجا برو هیرید خواهش میکنم من یه جورایی زن برادرتم

+تو نمیتونی زن اون شده باشی،این بچه از منه تورو خدا بگو که از منه

چشمام به چشای خوشگل و توسی رنگش قفل شد

-بهت دست نزده مگه نه؟

+دست زده اون شبی که مست بود شبی که عمو خانوم اونو اریاب کرد....

-خفه شوو اون بچه منه مطمعنم

-باشه برو و به همه بگو منم میگم دروغ میگی؟؟؟؟فکر کردی بعد اینکه از چشم

عمه افتادی دیگه حرفاتو باور میکنه؟؟؟؟

با این حرفم عصبانی رفت و درو محکم به هم کوبید

که هم زمان صدای جیغ دختری بلند شد

-با دیدن طاهره بلند شدم و درو باز کردم انگار هنوز هم از دیدن هیرید تعجب کرده بود

-چی میخوای باتوم!!!

+خانم جان خواستن که شما شام رو با بقیه خانواده بخورید

انگار منتظر بود چیزی بگم،بی توجه باشه ای گفتم ودر اتاقو بستم

به اندازه کافی مشکل داشتم و فقط همین شام خوردن خانوادگی کم بود

part29#

مطمعنم اگه نمیرفتم این دفعه عمه خانوم خودش میومد دنبالم،به ناچار دستی به سرو

روم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم، همه مشغول خوردن بودن  
با دیدن صندلی خالی اب دهنمو قورت دادم که هم زمان با من هیرید هم سمت صندلی رفت  
-اونجا جای تو نیست

با این حرفش سکوت بدی حکم فرما شد

که عمه بیخیال رو به من کرد:

-بیا بشین گندم جان صندلی خالی برای توعه

چشمی گفتم و روی صندلی نشستم که هیرید نیشخندی زد

-اونوقت من کجا بشینم؟؟؟؟؟؟

عمه ریلکس تکه ای از گوشت رو توی دهنش گذاشت و بعد از ریختن لیوانی

اب برای خودش رو به هیرید کرد

-تو قرار نیس بشینی، همین که گذاشتم برگردی عمارت خودش خیلیه

هیرید چند دقیقه ای همونطور مونده بود حتی میترسیدم نگاه کنم و چیزی بگم

با رفتن هیرید اسوده نگاهی به بقیه انداختم، با دیدن پسری که کنار عمه خانوم بود

متعجب نگاه کردم که سرشو بلند کرد، چقدر شبیه عمه خانوم بود

کلمه نامفهومی گفت که متعجب هانی گفتم، عمه بی توجه بهم با دستمالی دهن

اون پسر رو پاک کرد

همونطور دهنم باز مونده بود که عمه نگاهی بهم انداخت

-کیومرز پسر منه

اهانی گفتم که دایه رو صدا زد، با اومدن دایه عمه خانوم اشاره ای به مرده کرد

که دایه چشمی گفت و پسر رو که روی ویلچر بود از روی میز کنار برد

و به سمت سالن مقابل هدایت کرد

با صدای عمه خانوم چشم از مرده گرفتم که لب تر کرد:

-حتما با خودت میگی چرا پسر خودمو ارباب نکردم هه

کیومرز مشکل جسمی و البته روحی داره هم زمان با شوهرم توی تصادف اینطوری شدن

البته شوهرم فوت کرد

+خدا رحمتشون کنه

مکتی کرد و نگاه دیگه ای به سالن انداخت

-تمام دکترای جهانو گشتم ولی اوضاع همینه که هست

+عمه بسه

متعجب سمت کوروش برگشتم که نگاه عصبانی به عمه انداخت، عمه انگار تازه به خودش

اومده باشه اشکاشو پاک کرد و انگار چیزی نشده با غرور به خوردنش ادامه داد

چرا کوروش اینطوری میکنه چرا نمیزاره عمه خودشو خالی کنه

اصلا چه معنی میده اینهمه غرور!گاهی نیازه ادم حرف بزنه خب  
چند دقیقه ای گذشته بود که تشکری کردم و بلند شدم  
سرم یه جورایی گیج میرفت، دستمو روی شکمم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم که  
کوروش حول زده بلند شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد  
هیرید که انگار داشت پله هارو پایین میومد با دیدن ما عصبانی برگشت،  
خودمو از حصار دستای کوروش بیرون کشیدم  
-خودم میتونم برم تو شامتو بخور  
+مطمعنی؟

اهومی گفتم و بی توجه بهش پله هارو بالا رفتم همونطور پایینو دید میزدم  
که به جسم سنگینی خوردم، با دیدن چشمای توسی رنگی که چند سانتی تا صورتم  
فاصله داشت رنگ غم گرفتم  
part30#

بی توجه بهم دستمو گرفت و سمت اتاقش برد، ترسیده هینی کشیدم  
چیکار میکنی یکی میبینه!!!  
با صدای کوروش هیرید حول زده دستمو ول کرد  
-حالت خوبه زن داداش  
+اهومی گفتم که نیشخندی زد و سمت اتاقش رفت از قصد روی داداش تاکید کرد  
با اومدن کوروش چشم از هیرید گرفتم  
-چی بهت میگفت  
متعجب به کوروش نگاه کردم  
+چیزی نگفت فقط کمکم کرد پله رو بالا پیام  
اینو گفتم و بی توجه بهش وارد اتاق شدم که پشت سرم اومد  
سمت پنجره رفتم که پتو رو کنار زد و همونطور که نگام میکرد روی تخت دراز کشید  
-بیا بخوابونمت  
+مگه بچم؟؟؟  
-گفتم بیا یعنی بیا، میخوام بچمو لمس کنم  
همونطور از پنجره بیرونو نگاه میکردم که باز غرید  
-گندم دیر وقته اونجام سرده چرا رعایت نمیکنی  
باشه ای گفتم و گوشه تخت دراز کشیدم  
-ببین گندم یک بار دیگه کاری کنی عصبانی شم پدرتو در میارم مگه میخوام بخورمت  
که گوشه تخت دراز کشیدی؟؟؟ اگه بیفتی و بچم آسیب ببینه چی؟؟؟

بی توجه بهم دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرمو روی سینش گذاشت

-میخوام بیشتر بشناسمت، مثلا چیا دوس داری!؟

+ازامشو

-با این حرفم خندید، از بین رنگا چی دوس داری؟

بی هوا خاطر سمت رنگ چشمایی رفت که چند روزی بود تمرکزمو گرفته بود

+این بحث مسخره رو ول کن خسته میشم

-الهی قربونه نی نیم برم حتما اون خستت کرده

بی توجه به حرفاش رومو طرف دیگه برگردوندم که محکم بغلم کرد

یاد هیرید افتاده بودم:

-خیلی میخوامت گندمم

نمیدونم چقدر گذشت که از فکر هیرید دست کشیدم و دل به گرمای خواب دادم.....

صبح با صدای تقه ای که به در خورد از خواب بیدار شدم

-خانوم کوچیک پیام تو؟؟؟؟

این دختر با حرف زدنش منو به خنده مینداخت

+بیا تو طاهره

با این حرفم با ذوق داخل اومد و سینی رو گوشه میز گذاشت

-وا خانوم جان شما که هنوز حاضر نشدید پاشید من کمک کنم حاضر شید

+حاضر برای چی

-والا خانوم بزرگ گفتن میخوان بیرون بیرون

با این حرفش با ذوق از تخت پایین اومدم که طاهره سمت کمد رفت

و لباس قرمز رنگیو بیرون اوارد

-خانوم جان این چطوره؟؟؟؟

+عالیه

لبخندی زد که منم خندم گرفت،

-من دیگه برم برای بردن سینی میام

باشه ای گفتم که لبخند پر استرسی زد و از اتاق بیرون رفت، یاد وقتایی افتادم که

خودم از شوق دیدن بهار خانوم سراز پا نمیشناختم و

حالا انگار طاهره همون حسو به من داشت

سریع آماده شدم و بعد از ارایش مختصری و در اخر خوردن لیوان شیر از اتاقم بیرون رفتم

که هم زمان با من هیرید هم از اتاقش بیرون اومد

با سرعت بیشتری سمت پله هارفتم که مبادا باهاش هم مسیر شم



-ای جانم ماشالا بیا دخترم بیا  
لبخندی زدم و سمت میز رفتم که عمه رو به طاهره کرد  
-کیفمو بیارید

part31#

-خانوم جان کیف شمارم بیارم  
+اره بیار عزیزم  
با رفتن طاهره لبخندی زدم من خودم کیف داشتم و نمیدونستم!  
با صدای عمه خانوم به خودم اومدم  
-دفعه آخرت باشه اینقدر به خدمتکارا رو میدی  
با این حرف عمه خانوم رنگ چهرم عوض شد که طاهره کیفو دستم داد  
انگار بد تو پرم خورده بود و باعث بغض شده بود اینم یه بار خوش اخلاق بود  
یه بار بد اخلاق اصلا نمیشد خود واقعیشو شناخت  
با دیدن هیرید که سوار ماشین میشد اب دهنمو قورت دادم  
که عمه خانوم رو به من کرد  
-امروز با هیرید میریم خودشم بیرون شهر کار داره  
باشه ای گفتم و بی حرف سوار ماشین شدم عمه خانوم مشغول حرف زدن با چند نفر بود  
ای بابا توم بیا سوار شو دیگه، صورتمو طرف دیگه برگردوندم که متوجه  
نگاه های هیرید شدم انگار قصد نداشت بیخیال شه  
-چیعهه؟  
با این حرفم هیرید قهقهه ای زد و اینه رو بیشتر روی چهرم تنظیم کرد  
+داد میزنیا!!! البته حقم داری خب الان حتی مقام تو از من بالاتره  
خانوم کوچول موجهول  
بی توجه بهش اخمی کردم، بلاخره خانم بزرگ(عمه خانوم) افتخار داد و سوار شد  
سکوت بدی حکم فرما بود و عمه گاهی نگام میکرد و این بهم استرس میداد  
-مزاحم تو شدیم اقا هیرید مبادا از نقشه هایی که  
باهاش منو گول میزنی عقب بیفتی؟  
میدونی گندم جان هیرید بچه هم بود همینطوری بود یادمه وقتایی که بهش میگفتم  
حتما قبل خواب دسشویی بره نمیرفت و الکی میگفت رفتمو کوروشم مجبور میکرد  
که حرفاشو تایید کنه بعدشم که معلوم بود تخت خوابشو خیس میکرد  
با این حرف خانم بزرگ قهقهه ای زدم که هیرید عصبانی غرید

-میدونی هیرید بچگیا رنگ نارنجی دوس داشت و یه بار که باباش براشون هدیه گرفت  
هیرید یه بسته کامل شرت نارنجی گرفت با این حرفش کم مونده بود از  
شدت خنده دل درد بگیرم که هیرید پاشو روی ترمز گذاشت و با داد سمت برگشت  
اینقد ترسیدم که حالم بد شد و سریع از ماشین پیاده شدم  
چند نفسی تازه کردم و تقریبا کل محتویات معدمو بالا اواردم  
که هیرید ترسیده سمت اومد

-معذرت میخوام

اخمی کردم و بی توجه بهش سوار ماشین شدم

-من واقعا نمیخواستم....

هنوز حرفش تموم نشده بود که عمه اخمی کرد

-تا میام بگم توم برادرزادمی تا میام بگم خطا کردی بازم اشتباه میکنی

اگه بچه چیزیش میشد چی؟؟؟؟

هیرید بی توجه به عمه نگران و باخم ماشینو روشن کرد

عمه نگران دستشو روی شکم گذاشت

-من خوبم نترسید خب داشتید میگفتید شرتا چه رنگ بود؟

عمه خانوم قهقهه ای زد و لب تر کرد:

-از دست تو

هیرید تا پایان راه حرفی نزد و ابروهاش بدجوری بهم گره خورده بودن..

part32#

به محض رسیدن همه پیاده شدیم که عمه خانوم سمت فروشگاه رفت

-شما برید منم ماشینو پارک کنم میام

خانم بزرگ باشه ای گفت با دیدن فروشگاه بزرگی که ظاهرن چندین طبقه داشت

خندم گرفت و بی هوا دستی روی شکم گذاشتم

با دیدن هیرید حول زده دستمو برداشتم

که صدای گوشی خانم بزرگ بلند شد، متعجب بهش خیره شدم که داد زد

-چییییی

-من الان میام

+چی شده عمه

-کیومرزو اواردن بیمارستان

+باز چی شده؟؟؟

-دارن بستریش میکنن

نگران نگاهم بین خانم بزرگ و هیرید در گردش بود

-خیلی خب سوار شید من میرسونمتون

عمه با اخم نگاهی به من انداخت

-نه چیز جدی نیست اونجام جای مناسبی برای زن باردار نیس

من با تاکسی میرم و رسیدگی میکنم بعد اگه شد همو میبینیم

هیرید باشه ای گفت و به همراه عمه خانم سمت تاکسی رفت

همونطور مونده بودم که هیرید بعد از گفت و گوی طولانی

و رفتن عمه سمت من اومد

-خیلی خب مام دیگه بریم خونه

+خونه نمیریم

متعجب سمتش برگشتم که بی توجه بهم دستمو گرفت و سمت فروشگاه برد

از حرکت یهوییش گر گرفتم،

با دیدن کفشای کوچیکی که گوشه ویتترین مغازه بود لبخندی زدم و سمتش رفتم

-با عمه برای خرید لباس بچه اومده بودید؟

+نمیدونم

-اگه نمیدونی چرا اومدی؟

بی توجه به هیرید وارد مغازه شدم و اشاره ای به کفشای پشت ویتترین کردم

-بچتون پسره؟

با این حرفش انگار رنگ چهرم تغییر کرد

-من نمیدونم...

هنوز حرفم کامل نشده بود که هیرید جلو اومد

+پسره

متعجب سمت هیرید برگشتم که زنه کفشارو روی میز گذاشت

کفشارو توی دستم فشردم

-برای بچه خودمه تو برای پسر خیالیت یه کفش دیگه بگیر

با این حرفم ارباب قهقهه ای زد و دستشو روی شکمم گذاشت

-پسر من اینجاست من مطمئنم پسره

بهتره مسخره بازیاتو تمومش کنی

بی توجه بهم دستشو سمت کیف پولش برد

-لازم نکرده خودم حساب میکنم

باشه ای گفت که نگاهی به کیفم انداختم، اگه این کیف من بود

پس حتما پول هم توش بود

بعد از چند دقیقه ور رفتن با کیف بلاخره بازش کردم با دیدن کیف پول خالی

نگاهی به هیرید انداختم که لبخند پهنی زد و مقدار پولیو سمت زنه گرفت

-چه پدر و مادر با نمکی داره ان شاللا سلامت باشه

با این حرف زنه متعجب و عصبانی سمتش برگشتم که هیرید تشکری کرد و

دستمو گرفت

-نه نه وایسا یه سوتفاهم بزرگ شده

هیرید اول نگاهی به زنه کرد و بعد نگاهی به من انداخت

+خیلی خب گندم جان نیاز نیس که به همه بگی بچت از کیه

تو زنی منم....

part33#

منم مردم داریم لباس بچه میگیریم بعضیا ممکنه به اشتباه فکر کنن منو تو زن و شوهر...

-بعضیا غلط کردن حالا بیا بریم

با این حرفم انگار خندش گرفته بود

دستمو گرفت و سمت مغازه دیگه ای برد با دیدن لباس زیر فروشی که درست جلومون بود

هیرید نیشخندی زد و دستمو گرفت

-چیکار میکنی

بی توجه بهم وارد مغازه شد

میخواستم از مغازه بیرون برم که زنه بفرماییدی گفت

واقعا به لباس زیر نیاز داشتم ولی الان ن موقش بود و ن زمانش

-من میرم بیرون هرچی میخوای بگیر

سرمو پایین انداختم با بیرون رفتن هیرید رو به زنه چیزایی گفتم که لبخندی زد

-اووم خب از اون سایز فقط قرمزشو داریم

+ن نمیخوام

-خیلیم میخواد همونو بزارید

عصبانی سمت هیرید برگشتم

+تو مگه نرفته بودی بیرون

-خانم ببخشید این زن من خیلی خجالتیه یکم راهنماییش کنید

+متعجب سمت هیرید برگشتم که زن تقریبا مسنی که لباس زیرو توی  
پلاستیک میزاشت نگاهی بهم انداخت و لب تر کرد:  
-دخترم جوونی تازه ازدواج کردی درست ولی این مردم دیگه شوهرتوعه  
نباید که خجالت بکشی خب قرمز دوس داره چه اشکال داره  
با این حرف زنه به معنای واقعی گر گرفتم  
که لپخندی زد و سمت طرف دیگه رفت  
-از اینام میخوایی مدلای جدید اواردیما  
با دیدن لباس خواب حریر و دوتیکه ای که  
بهش اشاره کرد خجالت زده از مغازه بیرون رفتم با اومدن هیرید و پلاستیکی که  
توی دستش بود عصبانی غریدم:  
-کی گفت چیزی برداری؟  
+خب مگه خودت نگرفتی  
پوفی کشیدم و لباسارو از دستش گرفتم  
-بیا بریم طبقه بالا  
+من خسته شدم میخوام برم خونه  
-ما که تازه اومدیم  
+لطفا هیرید  
-خیلی خب بریم تو اینجا وایسا تا من ماشینو بیارم  
باشه ای گفتم و گوشه در فروشگاه موندم با اومدن هیرید میخواستم در عقبو  
باز کنم که مانع شد  
-جلو بشین لطفا  
نمیدونم چرا ولی بی اعتراض رفتم و جلو نشستم  
چند دقیقه ای گذشته بود ولی انگار هیرید قصد حرکت نداشت  
متعجب سمش برگشتم و رد نگاهو دنبال کردم که به شکم رسید  
-دستم روی شکم گذاشتم که هیرید نگران نگاهی بهم انداخت  
-گندم میشه ....  
متعجب نگاهی بهش انداختم که اب دهنشو قورت داد و

part34#

دستشو روی شکم گذاشت چند دقیقه ای همونطور موند و سر اخر نگاهی بهم انداخت

-گندم،میخوام صدای قلبشو بشنوم،خواهش میکنم!

خندم گرفته بود،دستم روی شکم گذاشتم

-اخه الان که صدای قلبش معلوم نیس حداقل باید چند ماهی بگذره

+میتراستم اون موقع که ترسوندمت بلایی سرش اومده باشه حداقل بریم چک کنیم

باشه ای گفتم که

با ذوق ماشینو روشن کرد و پاشو روی گاز گذاشت

شوق و ذوق خواصی توی نگاهش بود

-میدونی بعد پنج سال دوباره یه فسقلی اومده توی زندگیم

+چند بار بگم اون بچه برادرته تو معل اینکه حالت خوب نیس؟

بی توجه بهم به رانندگیش ادامه داد،تا پایان راه حرفی زده نشد البته ناگفته

نمونه که هیرید هرچند دقیقه یک بار برمیکشت و به شکم نگاه میکرد

نگرانی خواصی داشت و این از چشاش موج میزد،حس پدراش گل کرده بود

ولی نباید میزاشتم ادامه پیدا کنه،اشایدم باید بهش میگفتم که بچه از اونه

یعنی باید بچم به کسی بابا بگه که باباش نیس!اما اگه به هیرید میگفتم

که بچه از اونه میرفت و به همه میگفت اونموقع شاید آرامشی برای بچم نمیموند....

با رسیدن به دکتر از ماشین پیاده شدم چقدر اینجا رو دوس داشتم

اگه عمو مانعم نمیشد الان سر و کارم اینجا بود نه عمارت و...

بی هوا نفس عمیقی کشیدم که هیرید سمتم اومد

-چیکار میکنی نفس عمیق اونم اینجا فک میکنی برا بچه خوب باشه؟

بی توجه بهش وارد بیمارستان شدم و با ذوق همه جارو از نظر گذروندم

هیرید بعد صحبت با زنی سمتم اومد

-بیا بریم تو

باشه ای گفتم و به همراه هیرید وارد اتاقی شدیم.....

نیم ساعتی گذشته بود و خداروشکر همه چی نرمال بود و دکتر میگفت که

استرس های بی مورده و چیز خواصی نیس،کلی با دکتر صحبت و مشورت کرد

و چند برنامه غذایی برام گرفت و کارایی که باید از حالا انجام میدادم

با صدای دکتر رشته افکارم پاره شد

که با هیرید دست داد و مارو تا دم در همراهی کرد انگار هیرید به یکباره

چیزی یادش اومده باشه سمت دکتر برگشت

-در مورد رابطه..

هنوز حرف هیرید تموم نشده بود که به معنای واقعی گر گرفتم انگار عرق سردی

روی بدنم نشست که دکتر لبخندی زد

-نترسید فقط باید رعایت کافی کنید  
با تموم شدن حرفاش هیرید تشکری کرد و از اتاق بیرون اومد  
-تو به چه حقی به خودت اجازه میدی در این باره بپرسی  
+فک کردی میزارم الان که از من بارداری کوروش نیازتو تامین کنه؟؟؟

-من نیازی ندارم چرا نمیفهمی  
بی توجه بهم دستمو گرفت و سمت ماشین برد  
هیرید کوچکترین توجهی به غرغرام نکرد  
از بیمارستان بیرون اومدیم هنوزم دستمو  
روی شکم گذاشته بودم انگار دیگه حسش میکردم و دلم نمیخواست دستمو بردارم  
ایندفعه خودم بی جر و بحث جلو نشستم که هومیار هینی کشید  
-دستو بردار بچم خفه شد  
ترسیده دستمو بلندکردم که قهقهه ای زد  
+عمتو مسخره کن  
انگار تازه متوجه حرفم شدم بودم با استرس سمت هومیار برگشتم  
-من واقعا...

+ههه نترس من مثل کوروش روی عمه حساس نیستم  
اهانی گفتم و بی حرف سرمو به پنجره تکیه دادم  
تا رسیدن به خونه حرفی زده نشد و  
به محض رسیدن با تشکر کوتاهی از ماشین پیاده شدم  
و لباسارو برداشتم، عمارت شلوغ و پر همهمه بود ولی خبری از خانم بزرگ  
و بهتر از اون دایه غرغرو نبود

part35#

هیرید بی توجه به غرغردنام سوار ماشین شد و با آخرین سرعت روند  
-برای چی راحتم نمیزاری؟؟؟؟  
-هیرید

انگار نه انگار صداش میزدم انگار خودش بود و دنیایی که میخواست انگار حتم داشت  
که این بچه مال اونه و من عجیب میترسیدم از سرنوشتی که شاید هیرید برام رقم میزد  
با خارج شدن از جاده اصلی رشته افکارم پاره شد که هیرید وارد جاده قدیمی شد  
-چیکار میکنی مگه باتو نیستم؟؟؟؟  
گریم گرفته بود

-تو رو خدا برگردیم خواهش میکنم کاری نکن بیشتر از این از چشم عمه بیفتی

با این حرفم گوشه ای پارک کرد

-گندم! من به تو حس دارم

متعجب سمتش برگشتم

-از فکر اینکه توی اون اتاق لعنتی بینتون چی میگذره دیوونه میشم میفهمی!!!

+بین ما چیزی نیس

متعجب نگاهی بهم انداخت، انگار تازه متوجه سوتی که داده بودم

-یعنی بین من و تو منظوره بینمون چیزی نیس پس چرا اذیتم میکنی

+اون شبو یادم نمیره تو هرچیم بگی اون بچه منه

-خواهش میکنم برگردیم

+حقیقتو بهم بگو تا برت گردونم، گندم تو چشم نگاه کن و بگو که با برادرم بودی

بگو بچه اونه تا منم برم و دیگه بر نگردم

جمله اخرش انگار قلبمو از جا کند اگه به دروغ میگفتم از برادرته یعنی میرفت!

یعنی دیگه نمیدیدمش! چت شده گندم نکنه تو عاشق....

حتی از فکرشم مو به تنم سیخ میشد دلم سرنوشت ماریا یا بهارو نمیخواست

باید بین ارامش بچم و مردی که رو به روم بود یه نفرو انتخاب میکردم

اشکام روی گونه هام جاری شد و نگاه پر خواهشمو به هیرید دوختم

-بچه برادرته

خودمم باورم نمیشد اینو گفته بودم و چقدر هم مسمم حرفمو زدم جوری که

کم مونده بود خودمم باورم شه

چند دقیقه ای نگام کرد و اشکی که هنوز تا روی گونه هاش نیومده بودو پاک کرد

بی حرف سرشو روی فرمون گذاشت نگران سرمو جلو بردم که سریع سرشو

برداشت و ریلکس و بی حرف ماشینو روشن کرد

-هیرید

حتی جوابمو هم نمیداد فقط سرعتشو بیشتر کرد، تا رسیدن به خونه

حرفی بینمون زده نشد،

-میشه نری؟

اخه چه ربطی داره چون این بچه از برادرته میخوای دست از جنگیدن برداری؟؟؟

تو برادر بزرگی مطمعنم بازم میتونی اعتماد عمه خانومو (خانم بزرگ) جلب کنی

هیرید خواهش میکنم...

+بسه استغفرالله زن داداش تو به رفتن من چیکار داری

اینقدر تیکش نیش داشت که دهنم به معنای واقعی بسته شد

با رسیدن به عمارت



پلاستیکارو برداشتم و پیاده شدم، در ماشینو محکم بهم کوبیدم  
من کار درستو کرده بودم حداقلش بخاطر آرامش بچه ای که توی شکم بود  
بعدش که به دنیا بیاد شاید اگه روزی بزرگ شه بگم که باباش هیریده  
یعنی اونموقع هیرید یا بجم منو میبخشیدن!  
بس کن گندم الان مهم فقط بچته مگه نشنیدی دکتر چی گفت نباید استرس به خودت بدی  
با دیدن کفشای کوچول موچولویی که از پلاستیک بیرون زده بود  
part36#

لبخند رضایتی زدم و وارد اتاقم شدم پلاستیکارو روی تخت گذاشتم و لباسمو  
با لباس راحتی عوض کردم و روی تخت نشستم و کفشارو محکم توی بغلم فشار دادم  
حس خوبی که داشتمو با هیچی عوض نمیکردم حتی با وجود اینکه ممکن بود روزی  
ماه از پشت ابر دراد و بفهمن که بچه از هیریده،  
بعد از گذشت چند ساعت تقه ای به در خورد و طاهره وارد اتاق شد  
-خانم جان بیدارتون کردم!!!  
لبخندی زدم که جلوتر اومد  
-براتون معجون درست کردم  
با این حرفش خاطرمت معجونی کشیده شد که با مخلوط چیزای  
مختلف برای کوروش درست کرده بودم  
از طاهره تشکری کردم که نگاهی به پلاستیکا انداخت  
-خانوم کوچیک عمه خاتون زود برگشتن عمارت ولی گفتن برای شب میان  
امشب شب بزرگی برای شما و اربابه  
متعجب به طاهره نگاه کردم  
+چرا من باید لحظه اخر از همه چی با خبر میشدم، از حرف خودم خندم گرفته بود  
حالا مثلا اگه زودتر میفهمیدی میخواستی چیو فتح کنی؟  
-خانم بزرگ گفتن براتون ارایشگر بیاد  
+نیازی نیست خودم ارایش میکنم  
بعد از مکئی باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت، بعد از خوردن دو دقیقه ای معجون و  
به قول مامانم یک عمر استراحت بلند شدم و کمدم باز کردم  
لباس ابی و ساده ای رو بیرون اواردم بخاطر رنگ چشمم ابی بهم میومد  
و این لباس در حین سادگی زیبا بود  
رژ لب صورتی رنگ زیبایی رو روی لبام کشیدم و در اخر خط چشم ابی رنگی زدم  
در اتاقو باز کردم با دیدن هیرید که اونم از اتاقش بیرون میومد حول زده برگشتم

خدا روشکر منو ندید چند دقیقه ای موندم و از اتاق بیرون رفتم اینطوری بهتر شد  
اخه چرا من باید همیشه بیرون اومدم با اون یکی میبود  
همونطور مشغول دودوتا چهارتا بودم که با پایین رفتن از پله ها همگی دست زدن  
با دیدن ارباب(کوروبش) که با لبخند سمتم اومد در جوابش لبخند پر استرسی زدم  
-چقدر ساده چرا نگفتی ارایشگرا رسیدگی کن!  
+اینطوری بهتره

چند دقیقه ای گذشته بود که جو اروم شد و بلاخره نگاهها از روی من برداشته شد  
-بیا بریم پیش خانوم بزرگ و بقیه  
باشه ای گفتم و پشت سر کوروبش از بین جمعیت رد شدم با دیدن هیربید سرجام خشکم زد  
چقدر به خودش رسیده بود همونطور مونده بودم که  
زنی با لباس قرمز سمت هیربید اومد و هیربید در جوابش لبخندی زد و  
دستشو عمیق بوسید

شهای قبل هم دیده بودم این حرکت ظاهرن به معنی احترام به خانوماس ولی چرا  
من حرصم گرفته، اصلا چرا اونو دید میزنم  
با صدای کوروبش بیخشیدی گفتم و پشت سرش راه افتادم  
با دیدن عمه لبخندی زدم چقدر به خودش رسیده بود اینا چه زود تغییر حالت میدادن  
نه به نگرانی صبحش وقتی که شنید پسرش بستری شده نه به الان  
مامان همیشه میگفت این ادما منطقیین و عقیده دارن که  
با غم خوردن چیزی درست نمیشه  
با شنیدن صدای هیربید از فکر بیرون اومدم که با همون دختره سمت میزمون اومد  
عمه خانوم با ذوق سمت دختره رفت  
-الهی قربونت برم خواهرزاده خوشگلم  
متعجب به خانوم بزرگ نگاه کردم که دختره.....

part37#

لبخندی زد و بعد از روبوسی با عمه سمت من برگشت  
-ای خانوم کوچیک کلک چه ماهی گرفتی  
اشاره ای به کوروبش کرد  
-ولی از قدیم گفت کوچیکو بگیر بزرگو ببر  
با این حرفش همه قهقهه زدن که هیربید لپشو کشید و با خنده نگاهش کرد  
با این کارش خنده روی لبام ماسید تازه منظورشو فهمیده بودم

-درست میگم خانوم کوچیک؟؟؟؟

-مام راستی من نارینم دخترخاله اقا هیرید

لبخند سادگی که معلوم بود زوریه زدم که بیخیال دستشو دور دستای هیرید حلقه کرد

-برقصیم عشقم

با این حرفش هیرید نگاهی بهم انداخت که اخم غلیظی رو بهش کردم

با این کارم نیشخندی زد و دست نارین رو گرفت

-مام برقصیم؟

باشه ای گفتم که خانوم بزرگ کلی نصیحت کرد

با نزدیک شدن به هیرید و نارین، نارین همونطور که سرشو روی شونه هیرید

گذاشته بود رو به ما کرد

-خیلی دلم میخواد باتوم برقصم اریاب چون ولی الان در اختیار هیریدم

از لفظش تعجب کردم چه زود صمیمی میشد هه چی داری میگی گندم

اینا دخترعمه پسردایین خدا میدونه هیرید چند بار باهاش خوابیده

با حس داغی روی لبام از فکر بیرون اومدم و متعجب به کوروش که عمیق

لبمو بوسید نگاه کردم با این کارش همه دست زدن، سمت هیرید برگشتم

که عصبانی بهم چشم دوخته بود به نفس نفس افتاده بودم

با اینکه خودمم شکه شده بودم ولی رو به کوروش لبخندی زدم و از

حرص هیرید محکم بغلش کردم که بازم صدای دست زدن بلند شد

خودمم نمیدونستم دارم چیکار می کردم حرص کیو در میاواردم چیو تلافی می کردم

نکنه من به اون دختره حسادت کرده بودم

چند دقیقه ای گذشته بود که دوباره صدای موزیک بلند شد، با دیدن خانوم بزرگ که

قاشقی رو چندبار به چنگال زد سکوت حکم فرما شد.....

-من دوتا خبر خوش رو باهم از برادرزاده عزیزم گرفتم

از امروز کوروش اریاب رسمی.....

نمیدونم چقدر گذشت که حرفای عمه خانوم رنگ اتمام گرفت و در اخر از همگی

تشکری کرد، نبود هیریدو میشد حس کرد اما مهمونی همچنان ادامه پیدا کرد

همه جارو از نظر گذروندم

-کسی هیریدو ندیده

نگاهی گذرا به نارین که ظاهرن طرف صحبتش من بودم انداختم

-پوووف احتمالا بالاس من میرم دنبالش

با این حرفش عمه خانوم لبخند رضایتی زد

-برو ببینم چیکارا میکنی عزیزم

با رفتن نارین با حرص لیوان ابو توی دستم فشردم که خانم بزرگ نفسی

از سر اسودگی کشید

-امیدوارم نارین هیربدو بازم به زندگی برگردونه

شاید هیرید بتونه اشتباهاتشو جبران کنه اینطور نیست گندم؟

اهومی گفتم و لبخندی زدم ولی از فکر اینکه اون بالا چه خبر بود داشتم دیوونه میشدم

part38#

ببخشیدی گفتم و مسیر پله هارو در پیش گرفتم

من واقعا چم شده شده بود، مگه خودم نبودم که کاری کردم باور کنه این بچه اون نیس

پس چرا حالا بازم سمتش کشیده میشدم چرا به حال خودش نمیزاشتمش

من الان شوهر داشتم! تو تمام سال هایی که مامان با عمو ازدواج کرده بود

با وجود اونهمه زد و خورد میگفت شوهرمه و باید چشمم اونو ببینه هرچی که باشه

در واقعه کوروش از وقتی که منو به عنوان خانومش انتخاب کرده بود

هیچ بدی به من نکرده بود پس من داشتم چیکار میکردم خیانت!

اب دهنمو قورت دادم و بی حواس در اتاق هیربدو باز کردم

-پس کجا رفت

با دیدن هیرید که گوشه پنجره سیگار میکشید اب دهنمو قورت دادمو جلوتر رفتم

-نارین پیشت بود که

متعجب سمتم برگشت

-تو اینجا چیکار میکنی؟

+گفتم نارین کجاست

بی توجه بهم سیگارشو خاموش کرد و محکم ارنجمو گرفت

-ازت متفرم راحت شدی اگه یک باره دیگه تورو اتاقم ببینم قول نمیدم بچتو سالم بزارم

ترسیده هینی کشیدم و دستمو روی شکمم گذاشتم

-چیه چی ازم میخوای

+اصلاهم پسندت خوب نیس با اون دختره اویزون

با این حرفم نیشخندی زد و سمتم اومد اینقدر عقب رفتم که به دیوار خوردم

-خیر باشه خانوم کوچیک نکنه دوتا برادرو باهم میخوای ها؟

با این حرفش عصبانی سیلی به صورتش زدم که لباشو روی لبام گذاشت

با حرص همراهیش کردم که اروم بلندم کرد و روی تخت گذاشتم

چند ساعتی گذشته بود اشکام پشت سرهم روی گونه هام میریخت

-خوبی

خوب بودم! من الان چیکار کردم!!! شرمنده و با استرس

ملافه رو دورم پیچیدم و لباسمو تنم کردم

تو تمام مدت هیرید بی حرف فقط نگام میکرد انگار آرامش گرفته بودم

چرا من اینطوری شدم! یعنی بدخلقیم بخاطر نیازم بود!

گاز ریزی از لبام گرفتم و سمت هیرید برگشتم انگار اونم حال منو داشت

اشکام روی گونه هام ریخت و همونطور به هیرید چشم دوخته بودم

من به شوهرم خیانت کردم ولی چرا دلم اروم بود!

-گندمم

بی توجه به صدای از اتاق بیرون اومدم با دیدن سیما حول زده از اتاق دور شدم

-گریه کردی گندم؟

انگار چیزی یادش اومده باشه اخمی کرد و مسیر دیگه ای رو در پیش گرفت

خسته وارد اتاقم شدم و خودمو روی تخت انداختم از خودم حالم بهم میخورد

انگار کثیف شده بودم کثیفی که قصد پاک شدن نداشتم، لعنتی من چرا اینکارو کردم!

مگه من شوهر ندارم اگه نیاز داشتم چرا اجازه ندادم ارباب بهم دست بزنه! نه هیرید

اگه کسی میفهمید چی! من با یه زن هرزه چه فرقی داشتم

من به شوهرم خیانت کرده بودم

با صدای در رشته افکارم پاره شد که کوروش با لبخند وارد اتاق شد

-پدر شدن چه حس خوبی داره!

-زود اومدی بالا خستت کرده عشق باباییش

با این حرفاش شدت گریه هام بیشتر شد متعجب و حول زده سمتم اومد

-چی شده گندم تو چت شده؟ بچه طوریش شده؟؟؟ حرف بزن؟

+چیزیم نیس فقط درک اتفاقای اخیر برام سخته

+زیاد به مغز فندوقیت فشار نیار نمیخوام بچم اذیت شه فهمیدی!!!!

اینقد عصبانی بود که فقط چند بار سرمو به نشانه باشه تکون دادم و

رومو طرف دیگه برگردوندم، انگار کوروش اهنگی رو زمزمه میکرد

نمیدونم چقدر گذشت که چشم ازش گرفتم و .....

part39#

کش و قوسی به بدنم دادم و طرف دیگه چرخیدم طبق معمول کوروش نبود

این بشر کجا میرفت چیکار میکرد!

با یادآوری دیشب اخمی روی پیشونیم نشست که چندان دوومی نداشت،  
از روی تخت پایین اومدم و به اینه نگاهی انداختم چقدر شکسته شده بودم! انگار هنوزم حال از خودم بهم میخورد  
بیخیال وارد دستشویی شدم و بعد از اقدامات لازمه از اتاق بیرون اومدم  
با دیدن هیرید که درست روی پله ها ایستاد و سمت من برگشت سرمو پایین انداختم  
که در اتاقش باز شد! با دیدن نارین متعجب نگاهمو سمت هیرید برگردوندم  
که اب دهنشو قورت داد و پله هارو پایین رفت  
این توی اتاق هیرید چیکار میکرد نکنه دیشب! هه چقدر احمق گندم خیلی احمقی  
-خانوم جان چه خوب که اینجاییید برای صبحانه تشریف... هنوز حرفای طاهره  
تموم نشده بود که به اتاقم برگشتم و درو محکم بهم کوبیدم  
من چیکار کردم خدا لعنتم کنه حالا دیگه بهش میدون داده بودم نکنه به بقیه  
بگه که دیشب با من بوده! نکنه بگه که بچه از اونه! اگه کسی حرفاشو باور کنه چی  
استرسو لرزش دستام امونمو بریده بود با دیدن خودم توی اینه دوباره گریم گرفت  
که در با تقه ای باز شد  
با دیدن سیما سینی رو ازش گرفتم و روی میز گذاشتم  
-خانم بزرگ گفتن که برای صبحانه اصرار نکنیم برای همین من اواردم توی اتاق....  
هنوز حرفای سیما تموم نشده بود که خودمو توی بغلش انداختم  
-تو رو خدا تو دیگه با من بدخلقی نکن....  
نمیدونم چند دقیقه گذشت که اروم شدم سیما همونطور مونده بود  
لباشو گازی گرفت و اینبار اون نگران بغلم کرد  
+منم معذرت میخوام دوست جونیم میدونم تو مقصر نیستی ولی الان دیگه تو خانوم این  
عمارتی، خانم بزرگ به هممون گفت که دیگه نباید به چشم ی برده به تو نگاه کنیم  
اونروزم کلی به طاهره غر زد که نباید باتو گرم بگیره  
نگاه نگرانمو به سیما دوختم که سرشو پایین انداخت، چونشو توی دست گرفتم  
و بالا کشیدم  
-بخدا هیچ چیز اونطوری که فکر میکنی نیست  
متعجب نگاهی بهم انداخت که درو بستم و سیما رو روی تخت کنار خودم نشوندم  
سیما دوستم بود نزدیکترین کسم توی این عمارت بود پس میتونستم  
بهش اعتماد کنم  
-این بچه...  
هنوز حرفم کامل نشده بود که هینی کشید  
+نکنه توم حامله نیستی  
-پوووف دیوونه نشو البته که حاملم

نمیدونستم از کجا شروع کنم گریم گرفته بود حالا که تعریف میکردم انگار تازه باورم شده بود من این کارارو کردم  
-جگرم میسوزه سیما من دیگه ارزو ندارم پول دار شم دیگه نمیخوام خانوم کوچیک باشم  
میخوام یه خدمتکار ساده باشم اصلا میخوام برده باشم  
میخوام بهم زور بکن و منم بگم چشم خسته شدم از این زندگی ظاهری کتیف  
-تو با خودت چیکار کردی گندم من تورو اشتباه شناختم؟  
+سیما من...  
-چرا نگفتی بچه هیبریده! چرا تا دیر نشده بود همون روز به  
ارباب نگفتی که نمیتونم و من با برادرت بودم؟؟؟؟  
+ترسیدم که منم مثل بهارخانوم یا ماریا شم تو که نمیدونی من چیا کشیدم  
من نادون که نمیدونستم حامله میشم اون موقع حامله نبودم از چی حرف میزدم!  
از بچه ای که وجود نداشت!  
تا من از حال رفتم و فهمیدن حاملم برای خودشون بریدن و دوختن  
حالام.....  
part40#

تا به خودم اومدم اینجام و دنیای پر مشکلی پیدا کردم در واقع میدونی سیما  
بهار کار انچنان بدی نکرده بود ولی من چی!!!! مطمئنا اعدام میکنم  
+باشه بابا نه نترس اروم باش تا فکرامونو روی هم بزاریم  
باشه ای گفتم که صدای دایه رشته افکارمونو پاره کرد و در با شدت باز شد  
-اینجا چه غلطی میکنی دلیل مرده  
با این حرفش سیما حول زده و ترسیده سمت در رفت که مانع شدم  
+کی اجازه داد اینطوری وارد اتاقم شید  
دایه متعجب ستم برگشت  
+در مورد سیمام من خواستم پیشم باشه اوم قراره چیزو تمیز کنه حمومو  
با این حرفم سیما چند بار سری به نشانه تایید تگون داد  
که دایه نگاه مشکوکی به هردومون انداخت و از اتاق بیرون رفت  
با رفتنش سیما با قهقهه رود تخت افتاد  
-اییی دلم وای دختر چه خوب کوبوندیش

+والا بخدا من هی میگم کاری نکنم تیکه بیرونه و حوصلشو ندارم  
بی در زدن اومده تو اتاقم!!!! کم مونده بگه خانوم کوچیک بیا کلفتی کن یکم  
-اووو بابا خانوم کوچیک  
پس گردنی به شیما زدم  
+توم کم مسخره بازی کن میبینی حال و روزمو و سر به سرم میزاری!  
با این حرفم شیما دستاشو به نشانه تسلیم بالا برد  
-خب من برم حمومو تمیز کنم برات  
+پوووف مسخره میکنی یا واقعا اسکی!!!  
سیما در جوابم متعجب ابرویی بالا داد  
-ای بابا من به دایه اینطور گفتم که یکم راحتت بزاره  
+گندم یه چیزی بپرسم؟  
متعجب نگاهی بهش انداختم که دسپاچه نگام کرد  
-هیربدو دوست داری؟  
+ای بابا این چه حرفیه دختر بسه دیگه برو سر کارت تا ببینم راحلمون چی باشه  
فعلا تو برو منم چیز میکنم یعنی..  
+بسه به اندازه کافی دسپاچه شدی گامون دوقلو زایید پس دوستش داری  
با تردید روبه روی سیما نشستم  
-خودمم نمیدونم حسمو هیچی نمیدونم فقط وقتی میبینم اون نارین اویزونش میشه اعصابم خورد میشه  
+سیما  
-هوم  
+من به شوهرم خیانت کردم؟  
-تو یه بار دیگه شوهرم شوهرم کن تا بکشمت  
بازم نگاه سیما رنگ غم گرفت  
-میگما خانوم کوچیک چی میشد من زن کوروش میشدم توم زن هیربدو.  
+بعدشم همش چش و هم چشمی آره؟  
با این حرفم هردو هم زمان قهقهه زدیم  
-خیلی خب من دیگه برم  
دستمو به نشانه سکوت جلوش گرفتم و  
نگاهم به شیر و لقمه مریام دوختم و گاز گنده ای به لقمه مریام زدم  
و لیوان شیرو سر کشیدم  
+بیا اینم بیر



باشه ای گفت و با خنده از اتاق بیرون رفت، با رفتنش بلند شدم و پنجره رو باز کردم  
بی هوا نفس عمیقی کشیدم که با دیدن هیرید نفسم توی سینه حبس شد  
اونم داشت منو نگاه میکرد، با به یادآوری صبح و دیدن نارین نیشخندی  
زدم و پنجره رو بستم اینجا به معنای واقعی برام زندان شده بود  
اروم از گوشه پنجره به بیرون نگاه کردم با دیدن کوروش که مشغول اسب سواری بود  
و هیرید گوشه ای بهش چشم دوخته بود هوس کردم کرممو بریزم  
برای همین با ذوق مسیر باغو در پیش گرفتم  
نشونت میدم بازی دادن من یعنی چی اقا هیرید  
فقط واپسا و نگاه کن...

part41#

لبخند پهنی زدم و بعد از عبور از در وارد باغ شدم که هیرید متعجب سمتم برگشت  
بی توجه بهش سمت کوروش رفتم که اسبو نگه داشت  
-میشه منم سواری کنم  
با این حرفم لبخندی زد  
+نمیخوام آسیبی به بچمون برسه  
با این حرفش نپاه پر بغضمو بهش انداختم که خیلی خبی گفت و دستمو گرفت  
-بیا باهم امتحان کنیم نمیخوام تنهایی اینکارو کنی  
باشه ای گفتم که کمکم کرد و منو بالا کشوند، متوجه تموم نگاهای هیرید  
به خودم میشدم و از عمد خودمو بیشتر به کوروش چسبوندم و جوری که  
هیرید ببینه لبخند به ظاهر عاشقانه ای زدم چشم سمت کوروش بود  
ولی تمام هواسمو به هیرید و عکس العملش دوختم که داغی لبای  
کوروش تمام هواسمو بهم ریخت اینقد حیرت زده شده بودم که همونطور  
مونده بودم چند ثانیه ای گذشته بود که کوروش لباشو از روی لبام برداشت  
به نفس نفس افتاده بودم نگاهمو به هیرید دوختم، با چشمایی بهم نگاه میکرد  
که حالا انگار رنگ نفرت به خودش گرفته بود من فقط میخواستم  
رفتار هیرید و نارینو جبران کنم فقط میخواستم یکم کرم بریزم  
نه اینکه کوروشو ببوسم بغض داشت خفم میکرد حالا هیرید به جای اینکه  
حسودی کنه ازم متنفر میشه البته حقم داره لابد الان با خودش فکر میکنه من

واقعا عاشق کوروشم

-چی شد اذیت شدی عشقم؟

رو به کوروش لبخند ساختگی زد

+من یکم حالم بد شد میشه برگردم عمارت

با این حرفم لپمو عمیق بوسید و با اعتیاد بیشتری از اسب پیادم کرد

نگاهمو به اطراف دوختم بازم هیرید غیبش زده بود

قدمامو تند کردم و وارد عمارت شدم و سمت اتاقم رفتم اطرافمو چک کردم و

بعد از اینکه مطمئن شدم هیچکس نیس لپامو به حالت چندشی پاک کردم که

دستم به شدت کشیده شد با دیدن هیرید نگاه متعجبمو بهش دوختم

که بی توجه بهم چنگی به کمرم زد

-چیکار میکنی من زن داداشتم

با این حرفم نیشخندی زد و انگار اول میخواست کاری کنه ولی با شنیدن کلمه

زن داداش عصبی شد و هولم داد

همونطور متعجب مونده بودم که بی توجه بهم دستشو توی جیبش برد و

گوشیشو بیرون اوارد

-چیکار میکنی

بی توجه بهم چند دقیقه ای با گوشش ور رفت و گوشیشو روی گوشش گذاشت

-به می زنگ میزنی

دستشو به نشانه سکوت جلوم گرفت و لب زد:

part42#

-سلام نارین جان،درباره پیشنهادت فکر کردم

میدونی حق با تو و خانوم بزرگه بیا دربارش صحبت کنیم

متعجب و با دهن باز به هیرید خیره شده بودم

-منم میبوسمت خدافظ

+چی بش گفتی

با این حرفم نیشخندی زد و بی توجه بهم سمت اتاقش رفت

میخواستم چیزی بگم ولی پشیمون شدم چی میگفتم!من لعنتی خودم باعث

این اتفاقام چیه تو و کوروش لب میرید اون نباید ناراحت شه بعد وقتی به نارین زنگ

میزنه حرصت میگیره

عصبی اخمامو در هم کشیدم

-خفه شو وجدان لعنتی

با بغض نگاه دیگه ای به اتاق هیرید انداختم و وارد اتاق خودم شدم

و اجازه دادم اشکام جاری شه

دیگه نباید ضعف نشون بدم این راهیه که خودم انتخاب کردم حالا که یه زن شوهر دارم

باید فقط چشمم دنبال شوهر خودم باشه نه مرد دیگه ای مطمئنم الان مامان

اون بالا نگام میکنه

با این فکر شدت اشکام بیشتر شد

حتما الان ناراحته که همچین دختری داره! مامان با وجود اون همه ازار عمو با وجود

اینکه عاشقش نبود ولی بازم جز عمو به کس دیگه ای نگاه نمیگرد

اشکامو پاک کردم و از گوشه پنجره به کوروش نگاه کردم

حقش نبود! حقش نبود که بهش خیانت کنم نمیخوام بچم فکر کنه مامان بدیم

حالا که کوروشو به عنوان باباش میبینم نمیخوام فکر کنه بین منو هیرید چیزیه

اشکامو پاک کردم هرچیم که بشه بخاطر بچم که شده دیگه فقط چشمم به شوهرمه

نه کس دیگه ای! دلم برای کوروش میسوخت برای اینهمه فاصله گرفتن من

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم

پس تکلیف سیما چی میشه اگه ازم متنفر شه چی

دستی روی شکمم کشیدم و

لبمو با دندونم گازگرفتم ولی مطمئنم یه روز منو

درک میکرد.....

خسته از فکر کردن روی تخت افتادم و

نفس عمیق و پر از خستگی کشیدم

چشام گرم شده بود که صدای در مانع از آرامشم شد

-بهتری

با دیدن کوروش اخم در هم کشیدم ولی سریع لبخند ساختگی زدم

+اهوم ممنون

با این حرفم اونم لبخند زد و کنارم نشست

-من زیادی ازت دوری کردم گندم حتما با خودت میگی چقد بی رحمم و همش

فکر بچم اره خب زیاده روی کردم ولی الان پشیمونم نمیخوام فک کنی خودخواهم

خب توم الان بدنت شاید چیزه خب میدونی.....

part43#

-پوووووف چقد سخته ها میگم خب توم ممکنه یه نیازی داشته باشی

متعجب از این حرفش بهش چشم دوختم منظورش چی بود

نگاهمو به شکمم دوختم تازه متوجه منظورش شدم و سرخی گونه هام همه چیو

فریاد میزد، سعی کردم خودمو به اون راه بزوم

که لباسو روی لبام گذاشت و دستشو روی سینم کشید با این کارش عصبی

ازش جدا شدم و سیلی به صورتش زدم که متعجب بهم چشم دوخت

-چیکار میکنی؟؟؟

اب دهنمو قورت دادم و با استرس معذرت خواستم ولی رنگ چهرش بهتر نشد هیچ

عصبانی تر از اتاق بیرون رفت

با رفتنش نفسی از سر اسودگی کشیدم و روی تخت افتادم

واقعا چرا این کارو کردم اینهمه با خودم گفتم چشمم دنبال شوهرمه این بود!!!!

اخه چرا اینطوری میکنم دارم دستی دستی خودمو نابود میکنم

با باز شدن در از ترس اینکه دوباره کوروش باشه هینی کشیدم

و بلند شدم با دیدن طاهره اخمامو در هم کشیدم این بشر همیشه حول زده بود

-ای وای خانم کوچیک ببخشیدا حول کردم در نزد

با دیدن غذایی که توی دستش بود کلافه رونو اونور کردم

+ببرش نمیخورم

-ولی معجون طبیعی با دستای هودم گرفتم برای بچتونم.....

با دادی که زدم انگار بغض گرفتش و حرفشو نصفه ول کرد، میخواست از اتاق بیرون بره

که دستمو روی شونش گذاشتم و غذا رو روی میز گذاشتم

روی تخت نشستم که طاهره هم کنارم نشست

-اقا کوروشم دیدم خیلی عصبی بود فضولیه ولی چیزی شده؟ میدونید خانم کوچیک

مامان بزرگم همیشه میگفت این درسته که مرد مقصره ولی این زنه که باید

جلوی اتفاقو بگیره نه مرد میره سر کار میاد خستس ولی زن چراغ خونست

چه میدونم کارایی که زنا انجام میدن رقصیدن و لباس های خوشگل پوشیدنو

با این حرفش با بغض سرمو روی زانو هام گذاشتم

-دلم میخواد حتی خوب با خودم حرف میزنم ولی موقع عمل کردن.....پوووووف

+نمیخوام پر حرفی کنم ولی نزارید شوهرتون دلسرد شه چون اون موقع جای دیگه گرم میشه، از خونه زده میشه،

با تموم شدن حرفش سری خاروند و اشاره ای به در کرد

-ای وای من برم تا صدای دایه در نیومده  
با این حرفش باشه ای گفتم و با رفتنش چند قلوپی از معجون خوردم  
کلافه لیوانو سر جاش گذاشتم و سمت کمدم رفتم  
کشو رو باز کردم و لباس حریر و سفید رنگیو که خانوم بزرگ داده بود بیرون اواردم  
یعنی میشه!

part44#

اب دهنمو قورت دادم و نگاهی به ساعت انداختم و لباسو پوشیدم  
دستام میلرزید، موهای بلندمو باز کردم و کناره هاشو چنتا گیر مویی زدم  
موهام پر حجم بود و برای همین وقتی باز میذاشتم خوشگل تر میشدم  
رژ قرمز رنگی که روی میز بودو برداشتم و چند مرتبه روی لبام کشیدم  
برای خودم بوسی فرستادم و عقب تر اومدم تا خودمو توی اینه قدی ببینم  
حس بدی گرفتم اب دهنمو قورت دادم و پشیمون رژو سر جاش گذاشتم  
و میخواستم لباسو در بیارم که در اتاق باز شد  
ترسیده عقب رفتم که با دیدن کوروش سر جام خشکم زد  
چشاش برق خاصی زد و سرتا پامو از نظر گذروند  
درو اروم بست و سمتم اومد که عقب تر رفتم  
بی حرف نگاه دیگه ای بهم انداخت و سرشو توی موهام فرو برده بود  
اشک توی چشمام جمع شده بود چرا یهوویی اینکارو کردم  
چرا گریه میکردم کوروش شوهرم بود چرا باید خودمو ازش میگرفتم  
با حس داغی لباش تمام افکارم پاره شد و داغی لباش به اتیشم کشید  
دستشو روی اشکام کشید و روی لپم بوسه ای زد  
دستمو گرفت و سمت تخت کشوند

-گندم

جوابی ندادم که اروم روی تخت گذاشتم و کنارم دراز کشید

-نترس نمیزارم اذیت شی

اهومی گفتم و سرمو تگون دادم که مشغول نوازش بازوهام شد  
-تو چقد سفیدی! چرا من هیچی از شب اولمون یادم نیاده هه ولی اصلا اشکالی  
نداره الان باز تجربه میکنیم با این حرفش استین لباسمو رو به پایین کشید  
و چشمای خمارشو به چشمام دوخت

-درش بیار

اینو گفت و خودشم مشغول باز کردن پیرهن و کندن کفشاش شد  
نگاهی به اطرافم انداختم تو چت شده دختر نکنه میخوای یه چیزم بزنی تو سر شوهرت!  
با صدای کوروش رشته افکارم پاره شد و هانی گفتم که اشاره ای به لباسم کرد

-مگه نگفتم درش بیار

به تته پته افتاده بودم که پوفی کشید

-خیلی خب بزار کمکت کنم

دستشو روی کمرم کشید و مشغول کندن لباسم شد انگار تمام موهای تنم سیخ شده بود  
چرا کسی نمیاد یا کسی زنگ نمیزنه!!!!عصبی چشمامو روی هم فشار دادم  
من خودم این زندگیو انتخاب کردم خودم به هیرید گفتم که بچه اون نیست  
پس حالا چه مرگمه

-گندم

part45#

نگاه پر التماسو بهش دوختم البته که نمیفهمید نمیخوامش

خودم لباس پوشیدم خودم دیوونش کردم کوروش شوهر منه و دیر یا زود بالاخره

بهم دست میزد چه امروز چه چند وقت دیگه

سردی دستای که روی جای جای بدنم کشیده میشد انگار تمام رگ هامو به تپش در میاوارد

اروم روی زانوهایش نشوندم و دستامو توی دستاش قفل کرد

عین مرده ها شده بودم لال و حتی کر بودم و فقط میدیدم!

کوروش لب میزد ولی انگار چیزی متوجه نمیشدم

اروم دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو بالا میکشید.....

نیم ساعت گذشته بود که خسته ازش جدا شدم و خودمو گوشه تخت جمع کردم

چند نفس عمیق کشید و بیشاگتر تو بغلش فشردم که دوباره ازش جدا شدم و این

بار مانعش شدم

بوسه ای روی موهام نشوند و سمت حموم رفت با رفتنش و شنیدن صدای

اب ملافه رو کنار زدم و اجازه دادم اشکام راحت جاری شه

تموم شد!حسم حس عجیبی بود انگار دلم میخواست یک لایه از پوستم برداشته شه تا

تمیز شم انگار این رابطه برام عذاب داشت ولی کوروش شوهرم بود

درستش همین کار بود مطمئناً کم کم عادت میکردم.....

ده دقیقه ای گذشته بود عصبی مشغول پوشیدن لباسم شدم که هم زمان کوروش بیرون اومد

-اول دوش بگیر اینارم من باید بهت بگم؟

با این حرفش پوفی کشیدم و وارد حمام شدم

دوش پنج دقیقه ای گرفتم و حسابی بدنمو تمیز کردم ولی چه فایده اون شوهرمه

فردا پس فردا یا هروقت که بخواد بازم باید باشم باهش

پس باید عادت میکردم نه اینکه پوست بدنمو میکندم که تمیز شم

دسته ای لباس تمیز برداشتم و پوشیدم و بعد از خشک کردن و بستن موهام

بی توجه به کوروش از اتاقم بیرون رفتم روی پله ها چند لحظه وایسام و به

بقیه نگاه کردم که هیرید رو به خانم بزرگ از من و کوروش پرسید

با این سوالش خانم بزرگ لبخند پهنی زد

-راستش رفتم اتاقشونا ولی با وضعیتی که دیدم دلم نخواست مزاحمشون شم

با هم دوش میگرفتن....

هنوز حرفش کامل نشده بود که حول زده پله هارو پایین رفتم

-اومدی عزیزم بیا مام گفتیم شاید شما حالا حالاها کار داشته باشید

خودمون شامو شروع کردیم و منتظر نموندیم

رو به عمه خانم لبخند، ساختگی زدم که هم زمان با نشستنم کوروش ببخشیدی گفت

و عصبانی سمت اتاقش رفت

باید بی توجه میبودم حالا که همه چی داشت درست میشد نباید خرابش میکردم

خوبه کارای عمه خانم شاید از لج یا هرچیزی باشه

ولی جنبه خوبش اینه که باعث میشه هیرید باورش شه که رابطه من و

کوروش، واقعیه با این که شاید این قضیه خلاف قلبم بود اما.....

part46#

با صدای خانم بزرگ از فکر بیرون اومدم و سوالی نگاش کردم که چشم به رفتن هیرید

دوخت

-کاش هیریدم بتونه با نارین جور شه شاید حداقل بازم بتونمگه به چشمم بیاد

اگه اینطوری بشه میرفستمشون عمارت قبلی خودم

با این حرفش غذا توی گلووم پرید و به سرفه افتادم که لیوان ابی رو دستم داد

-یکم بیشتر مراقب خورد و خوراک خودت و به خصوص بچت باش  
باشه ای گفتم و با یه ببخشید بلند شدم باید اروم باشم  
لعنتی چرا باید به اون فکر کنم من تا چند دقیقه پیش با شوهرم ارتباط برقرار میکردم  
حالا چرا باید حرصم بگیره که کار و بار یه مرد غریبه چیه باید فکر شوهرم باشم  
نه کس دیگه ای با بغض سمت اتاق کوروش رفتم  
انگار دلم میخواست برم و بهش بگم دیگه بهت فکر نمیکنم هه کیو داشتم گول  
میزدم!!!! من لعنتی فقط دنبال بهونه بودم بهونه هایی که بشه باهاش  
به هیربند نزدیک شم....  
اب دهنمو قورت دادم و بعد از دید زدن اطراف وارد اتاق هیربند شدم  
و همزمان نگاهم توی نگاهش قفل شد انگار میدونست که میام  
انگار انتظار اومدنمو داشت و حتی زره ای متعجب نشد  
-باید به هرروز اومدن عادت کنم؟  
+باید باهات حرف بزنم  
-مبحث امروزمون چیه؟  
+اینکه دیگه دوست ندارم و عاشق شوهرمم  
-اینو که دفعه قبل به خوبی برام روشن کردی  
از روی میز بلند شد و همونطور که سمت میومد ادامه داد:  
-برای بار اخر میپرسم واقعا برای چی اومدی؟  
با این حرفش لب تر کردم ولی انگار نمیدونستم چی بگم، لبامو چند بار به دندان  
کشیدم و نگاه پر خواهشمو بهش دوختم که چشمش برق خاصی زد  
انگار اونم پر از خواهش بود رد نگاهشو دنبال کردم که به لبای خیسم خورد  
به محض فهمیدن عقب رفتم که مانع شد و لباشو روی لبام گذاشت  
-چرا گذاشتی اون بیوستت؟ چرا بهم دروغ گفتی؟؟؟  
بی توجه بهش با گریه دوباره لبامو روی لباش گذاشتم که همراهیم کرد  
دلم نمیخواست به هیچی غیر خودمون فکر کنم با حرص لباشو گاز گرفتم  
-این نارین یهو از کجات درومد  
+خودت چی از کی تا حالا دلت اسب سواری با شوهرتو میخواد  
با این حرفش با بغض خودمو توی بغلش انداختم  
-حالت خوبه؟ نیاز داری؟  
با این حرفش به معنای واقعی گر گرفتم



که توی یه حرکت بغلم کرد و اول سمت در رفت و ازم خواست قفلش کنم  
رو بهش لبخندی زدم که روی تخت گذاشتم و کنارم دراز کشید و محکم  
به اغوشم کشید  
-گندم

هومی گفتم که روی تمام گردنمو بوسه های عمیق زد  
با این کارش با حرص بیشتری لبامو روی لباش گذاشتم  
دلم میخواست داد بزنم هیربید این بچه توعه دلم میخواست با جون و دل هم اغوشش شم  
دلم میخواد هر لحظه با این مرد یکی شم ولی این امکان نداشت مطمئناً  
ارباب به محض شنیدن این حرف میداد دارم بزنن و سرنوشتی برام رقم میخورد  
که از بهارم بدتر بود  
با حس داغی دستای هیربید روی پاهام حول زده پسش زدم و میخواستم بلند شم که  
دستاشو دور شکمم حلقه کرد و سرشو روی گردنم گذاشت  
-اجازه نمیدم بری، این بدن مال منه اجازه نمیدم اون لعنتی دستت بزنه  
با عجز اسمشو صدا زدم که بیشتر به خودش فشارم داد با این کارش اشکام روی گونه هام ریخت که بی توجه بهم  
دساشو زیر لباسم برد و  
بدنمو به نوازش دستاش دعوت کرد

سردی، دستاش تمام تنمو مور مور میکرد من کی بودم یه زن بد! خراب!!!!  
الان چه اسمی شایستگی من بود

با گریه دستمو روی شکمم گذاشتم اگه بچم روزی ازم متنفر شه چی!!!!  
اصلاً با این کارای من این بچه سالم میمونه!!!! اگه اون دایه فضول یا عمه خانم  
کاری کنه!!!! اگه ارباب همه چیو بفهمه هه الان خیلی دیر شده واسه  
گفتن اینکه از اولم من با هیربید بودم یا اینکه این بچه اونه  
باید همون روز اول میگفتم الان دیگه خیلی دیر شده اونقدی که اگه لب بزنم ممکنه  
این بچه بمیره اخه من چقد پستم چقد بدم نگاهمو به بالا دوختم و شدت گریه هام  
بیشتر شد

با این کارم هیربید ترسیده دستشو از زیر لباسم بیرون اوارد و چونمو توی  
دست گرفت  
-گندم!

بی توجه بهش با گریه لب زد

-الان ازم متنفری ماما!!!! من زن بدیم!!!!

بی توجه به حرفای هیرید با گریه از اتاق بیرون اومدم  
و وارد اتاق خودم شدم، خداروشکر خبری از کوروش نبود  
اسوده خودمو روی تخت انداختم و اجازه دادم چشمام گرمای خوابو حس کنه

خودمو توی بغلش انداختم و با بی حالی بیشتری لب زد:

-بریم دکتر نکنه بچم چیزیش شده...

با این حرفم عصبانی لب زد

- البته که نه خدا نکنه...

میخواست چیز دیگه ای بگه که نگران دستشو گرفتم و ازش خواهش کردم منو پیش دکترم ببره...

نگاهای سنگین نارینو روی هیرید و به خصوص خودم حس میکردم...

ولی بهش توجه ای نکردم...

و با هیرید از عمارت بیرون اومدم بهونه ای که اواردم برای هیرید که نه ولی مطمئن برای نارین یه بهونه مسخره و دروغی بود؛ نکنه الان فهمیده که من عاشق هیریدم....

هنوز حرفم کامل نشده بود که لمبو گازی گرفتم هه پس خودمم باور کرده بودم.

که عاشق هیرید شدم ولی پس شوهرم چی؟

من شوهر داشتم

من خیانت کرده بودم...

چرا عذاب وجدان نداشتم مگه اون مرد بیچاره چه گناهی در حقم کرده بود!؟

اگه کسی ب من خیانت میکرد چه حالی میشدم!

مخصوصا اگه شوهرم بود و بهش

علاقه داشتم...

چشم به هیرید دوختم که که انگار توی فکر بود اخمی کرد و دستشو روی لبش کشید...

با این کارش عصبانی دستمالی رو سمتش گرفتم که متعجب نگام کرد و گفتم:

-پاکش کن زود

با این حرفم نیشخندی زد و گفت:

- حسودیت شده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-تو؟خب!من برای خودت گفتم

دستمالو مجاله کردم و پرت دادم...

-اصلا هرچور خودت راحتی ...

با این حرفم نگاه شیطونی به دستمالی که گوشه پام انداخته بودم کرد و لباسو با زیونش خیس کرد

-اعتراضی ندارم خب پاک کن جاشو ولی نه با دستمال...

اخمی کردم و گفتم:

-تو چیز بهتری سراغ داری؟

با این حرفم اشاره ای به لبام کرد و خودشو به اون راه زد همونطور با تردید نگاهش کردم که بوس ریزی گوشه لبام نشوند...

-جاش پاک شد؟

با این حرفش ریز خندیدم و سرمو جلوتر بردم و گفتم:

- بزار ببینم نه هنو یکمیش مونده... خودمم خندم گرفته بود که سرشو پایین برد، متعجب نگاهش بهمش انداختم که بوسه ای

روی شکمم زد...

با این کارش لبخند روی لبم ماسید چرا هروقت هیبرید حرفی از بچه میزد

حالم بد میشد؟!

چرا نمیتونستم خوشحال باشم ...

شاید چون میدونستم عاقبت این کار چیه...

و عاقبتم کمتر از بهار نمیشه...

-گندم!

بی هوا جانمی گفتم که بعد از مکتی ادامه داد

-میگما یعنی تو خانواده ای چیزی نداری؟ خیلی دلم میخواد ببینمشون...

با این حرفش به تته پته افتادم

-با مرگ بابام منو مادرم با ناپدریم زندگی کردیم که البته مادرمم مرد یعنی کسیو ندارم البته قطعا اگه کسیم داشتم هی چوقت اونموقع شب فرار نمیکردم...

رو بهش لبخند بی جونی زدم که جوابمو نداد و چند دقیقه نشده بود که بااخم به سمت برگشت و گفت:

-تو گفتی فرار! فرار از چی؟

نمیدونستم چی بگم که ابرویی بالا داد و با اخم بیشتری گفت:

-ناپدریت چی اونم فوت شده؟

طی چند ثانیه بغض تمام گلومو گرفت ولی سعی میکردم خودمو عادی نشون بدم

چی میگفتم؟

از عموی پستی که ناپدری بود .

ناپدری که بهم تجاوز.....

لعنت بهش

مقصر تمام بدبختیام!

گذشته ای که نابودم کرد...

بیچاره مامانم که به اون حیوون اعتماد کرد.

حیوونی که بهم دست درازی کرد .

اشکم چشمامو میسوخت...

با صدای شیما به خودم اومدم و نگاهی به اطراف و سر اخر خودم انداختم...

به نفس نفس افتاده بودم، عرق پیشونیمو پاک کردم و دستی روی صورتم کشیدم.

تموم شده همه چی لعنتی... گذشتس ؛ اروم باش

نمیتونستم خودمو اروم کنم... انگار همش حس میکردم دست عمو روی بدنمه و

این ازارم میداد ...

روی تخت نشستم و سعی کردم با چند نفس عمیق خودمو اروم کنم...

انگار حالم بهتر شده بود و حالا حرف های سیما هم بهتر متوجه میشدم...

نگاهمو به صورتش دوختم که گفت :

-گندم ؛ تو و کوروش یعنی خب وقتی کنار هم میخوابید جدا میخوابید؟

با این حرفش با تردید ابرویی بالا دادم منظورشو خوب میفهمیدم منظورش قطعاً رابطه بود...

-یعنی منظورم چیزه میدونی

-منظورتو فهمیدم سیما جان

با این حرفم لبخند پراسترسی زد و گفت :

-سوالم مسخره بود البته که رابطه نداشتید حرفا میزنما یه درصد فک....

هنوز حرفش کامل نشده بود که لب زدم

-راستش منو کوروش باهم.....

باز شدن در مانع از ادامه حرفم شد متعجب چشم به هیرید دوختم که عصبانی رو به سیما گفت :

-بقیه کجان

سیما با هول گفت

- اقا کوروش رفتن بیرون ولی نگفتن که کجا میرن یعنی اطلاعی ندارم ؛ عمه خانومم حاضر شده بودن انگار داشتن می رفتن بیرون.....

هنوز حرفش تموم نشده بود که هیرید دستشو به نشانه کافیه بالا اوارد و لب زد

-برو بیرون

با این حرفش سیما نگاه متعجبی بهم انداخت که سریع به نشانه تأیید نشون دادم...

و همین باعث شد با اطمینان بیشتری بیرون بره...

با رفتنش عصبانی سمت هیرید رفتم و گفتم:

-چرا جلوی بقیه میای توی اتاقم الان فکر میکنن من چقدر زن خراب.....

هنوز حرفم کامل نشده بود که سیلی محکمی به صورتم خورد و هم زمان توسط هیرید به دیوار خورده شدم... بلند نعره زد:

-هه نه نترس بقیه دربارت اشتباهی نکردن این منم که اشتباه شناختمت

تو چقد میتونی کثیف و پست باشی؟؟؟؟

با استرس گفتم:

+هیرید من.....

با گذاشته شدن دستش جلوی لبام حرفم نصفه موند.

-هه فکر کردی من خرم؟؟؟؟دیروز با داداشم هم خواب شدی خانم بزرگ گفت، واقعا که تا الان زن به کثیفی تو ندیده بودم...آشغال کثافت!

با این حرفش اشکام روی گونه هام ریخت و میخواستم چیزی بگم که مانع شد و گفت:

-پس اون بچه داداشم بوده پس چرا با من بودی لعنتی چرا؟؟؟

با گریه حرف میزدم و فقط میگفتم اشتباه فهمیدی..!

ولی انگار نمیشنید و حرف خودشو میزد...

به سمت در رفت که گفتم:

-من دوست دارم

با این حرفم برگشت و ستمم تف پرت کرد و گفت:

-تف بهت بیاد من فکر کردم کوروش تورو به زور گرفته فک کردم هیچی بینتون نیس؛ فک کردم اون حرومزاده بچه منه!!!!ولی خر بودم هه خدا میدونه با چند نفر بودی...

با این حرفش اسمشو صدا زدم که چنگی به بازوم زد و بلند گفت:

-چطور روت میشه بازم حرف بزنی؟؟؟؟فقط یه چیز میگم اویزه گوشت کن؛ روزی که اون بچه بدنیا اومد فقط برو چون به همه میگم که چطور زنی هستی

به جون بچت دعا کن اگه اون نبود میدادم بپرنت و شکنجت بدن

با این حرفش ترسیده هینی کشیدم که بی توجه بهم از اتاق بیرون رفت

با رفتنش با بغض روی تخت نشستم

راضی شدی گندم خانوم!!!!

حالا دیگه عمرا شک میکرد که این بچه بچه کوروشه

بغض گلومو قورت دادم یعنی واقعا اون کارو میکرد!

یعنی وقتی بچمو به دنیا اواردم باید برم!؟

هه کوروش توی صورتم تف انداخت حتی به احتمال زیاد ازم متنفره

چه برسه به اینکه از حالا به بعد تحملم کنه کاش یکم ادم بودم هرچیم که بود...

حتی با اینکه این بچه هیرید بود باز من به شوهرم خیانت کرده بودم پس این چیزا برای مجازاتم کم بود،

اره اصلا چه بهتر که به دست هیرید مجازات میشدم...

تا اون دایه ی غرغرو یا خانم بزرگ! با این فکر شاید یکم خودمو گول زدم و خیالمو اسوده تر کردم...

نگاهی به ساعت انداختم الان حتما همه دور میز جمع بودن ظهر که نتونستم یه چیز درست و حسابی بخورم ...

انگار سیما و طاهره هم فراموش کرده بودن منو صدا کنن!

با این فکر اخم کم رنگی روی پیشونیم نشست و از اتاق بیرون رفتم ...

خسته شده بودم از بس اغلب غذامو توی اتاقم میخوردم!

دلم میخواست از این اتاقی که مثل زندون شده بود راحت شم منم بیرون

برم منم مثل بقیه باشم ولی با فکر این که الان بازم قرار بود با هیرید رو به رو شم و خصوصا که زخمشم تازه بود با تردید مسیر رفته رو برگشتم که با عمه خانم؛ مواجه شدم با دیدنش حول زده لبمو گازی گرفتم اخه اون طبقه دوم چی کار میکرد؟

اروم سمت اتاقم قدم برداشتم که سمت برگشت

-گندم

با شنیدن اسمم توسط عمه خانم(خانوم بزرگ)اخمامو در هم کشیدم...

و بعد از اینکه حسابی خودمو لعنت کردم سمتش برگشتم و بفرماییدی گفتم

+بیا بریم پایین نارینم اومده توم سعی کن سر میز باشی دلم میخواد دائم کنار شوهرت باشی خصوصا که الان حامله ای و اون بچه سرنوشتتو بیشتر از اینا تغییر میده...

با این حرفش باشه با تردیدی گفتم و پشت سرش به راه افتادم...

که نارین با دیدنم لبخندی زد

-بفرما کوروش جان خودشم اومد

متعجب نگاهمو به نارین دوختم که کوروش نگران سمتم برگشت

-تو ظهر حالت بد شده بود؟

با تردید اب دهنمو قورت دادم و لب زدم

-نه چیز جدی نبود

نمیدونم حرفمو کامل کردم یا نه ولی نارین با نیشخند دستاشو در هم کشید و لب زد:

-عزیزم چرا پنهنون میکنی این ثروت این عمارت همه اینا برای ادامه دهنده نسلمون هیچه؛مهم سلامت بچته چرا نمیک ی که ظهر اونقدی حالت بد بود که تو بغل هیرید از حال رفته بودی؟!

با این حرفش متعجب سمتش برگشتم و با تته پته لب تر کردم...

-چی میگی نارین جان به نظرم تو بغلش اصلا اصطلاح خوبی نیس یعنی خب؛ هیرید برادر شوهر منه بخدا فقط همی ن...

هنوز حرفم کامل نشده بود، درواقع نمیتونستم چطور تمومش کنم که کوروش سمتم برگشت

-حالت خوبه عزیزم؟؟؟په جور حرف میزنی انگار نارین نمیدونه من و تو زن و شوهریم ؛ که حالا نسبت خودتو هیریدو هم بهش میگی ؛ راستش الان عصبانیت ما از اینکه که چرا حالت بد شده و چیزی نگفتی...  
با اخم گفتم:

-خب چیز جدی نبوو....

هنوز حرفم کامل نشده بود که کوروش عصبانی و تقریبا با داد گفت:

- جدی بودن یا نبودنشو من تایین میکنم.....

با این حرفش با نگاه پر استرسی همه رو از نظر گذروندم و نیشخند نارینم از

دیدم پنهون نبود الان دقیقا این کارش چه معنایی داشت!؟

اعلام جنگ بود!؟

نگران حالم بود یا حس هیرید و منو بهم میدونست؟

نه امکان نداشت نارین همچین خبر داغی رو میفهمید و چیزی نمیگفت... شایدم نارین زرنگ تر از این حرفاست...

با صدای کوروش رشته افکارم پاره شد که خانم بزرگ لب زد

-ای بابا حالا چرا استرس میدید عروسمو ، تو معلوم هست چت شده کوروش؟؟؟؟

با این حرفش چشم غره ای رو به کوروش رفت و سمت من اومد

-بیا عزیزم بیا کنار شوهرت بشین البته اگه اجازه بده...

با این حرفش اخم روی پیشونی کوروش کمرنگ شد و از بین رفت

و صندلی رو اروم عقب کشید...

هنوزم نگاهای بقیه و به خصوص نیشخند نارین روی من بود

ولی سعی کردم خودموپله اون راه بزنم و بنابر این تکه نونی رو برداشتم و مشغول ور رفتن باهاش شدم...

بعد اب چند دقیقه دوباره سوالی کاری بین کوروش و هیرید مطرح شد و خداروشکر که نگاهها از روی من برداشته شد!

لقمه مریارو توی دهنم گذاشتم که عمه خانم لب تر کرد

-هیرید و نارین دارن یه قدمایی بر میدارن میخواستم توم بدونی کوروش جان!

با این حرفش لقمه توی دهنم موند و به زهرمار تبدیل شد این الان چی گفت!!!!؟

منظورش از قداما چی بود؟

نگاهم سمت هیرید چرخید که با اطمینان و بدون اینکه چشم از نارین برداره دستشو بوسید!

باورم نمیشد شایدم فهم من کم بود هه البته که این رفتارش طبیعیه

حق داره خوشبخت شه نه اینکه با ادمی مثل من باشه ...

حال همه خوب بود و این دلیلش سلامت ادامه دهنده نسلشون و

ارتباط نارین و هیرید بود!

ارتباطی که بند بند وجود منو ازار میداد و ازاری که خودم باعثش شده بودم...

با صدای خانوم بزرگ سر بلند کردم

-کوروش نظرت چیه به مهمونی ترتیب بدیم بلکه همه بدونن اختلافای بینمون برطرف شده

و تو و هیرید هنوزم کنار همید

کوروش بیخیال گفت:

-هرطور شما بدونید عمه خانوم

با این حرفش نارین نگاهی به عمه خانوم انداخت و گفت:

-منم قراره باشم؟

عمه سری تکون داد و گفت:

+البته دخترم تو نور چشم منی مگه میشه نباشی!

قربون صدقه هم رفتناشون حالمو بدجوری بهم میزد و همین باعث شد به یه بیبخشید اکتفا کنم و از پشت میز کنار برم.

با خستگی خودمو به اتاقم رسوندم و بدن خستمو روی تخت انداختم

و چشمامو روی هم فشار دادم...

هنوز چشمام گرم نشده بود که دستی روی گردنم سر خورد

حول زده چشمامو باز کردم که با دیدن هیرید ترسیده لب زدم

-تو اینجا چیکار میکنی دیگه ازم چی میخوای؟؟؟ با این حرفم نگاه پر بغضشو به چهرم دوخت و گفت:

-دلم میخوادت...

متعجب از روی تخت پایین اومدم و با تته پته لب زدم

- تو دیوونه شدی تو گفتی ازم متنفری گفتی عاشق نارینی مگه اونهمه حرف مگه تو نگفتی؟

هنوز حرفم کامل نشده بود که دستشو روی لبم گذاشت و گفت:

-هیــــــــــــــــــــــــــــــــس

نگاه متعجبمو به هیرید دوختم حتما خواب میدیدم!

هیرید تا چند دقیقه پیش پشت اون میز دستای نارینو بوسید و اون نگاه پر عشقش به نارین!

اونهمه بی تفاوتیش به من حالا چطور؟

با ناراحتی گفت:

-گندمم

با این حرفش بی هوا جانی گفتم که کلیدو توی در چرخوند و نزدیک تر اومد

+نترس کوروش گفت که نارینو میرسونه عمه خانومم به کامبیز(پسرش) سر میزنه یعنی دوتایی تنهایییم کار تو شروع کن!

با این حرفش نگاه متعجبمو به چهرش دوختم برای اولین بار حس بدی گرفته بودم!

یه جور میگفت شروع کن انگار یه فاحشه روبه روش ایستاده...

شاید من زیادی حساس شده بودم ولی این هیرید! هیرید قبل نبود

با حس داغی لباس رشته افکارم به یکباره فرو ریخت و روی لباس متمرکز شد...



که چنگی به گردنم زد و روی تخت انداختم

-هیرید

بی توجه به صدا زدنام روم خیمه زد و سرشو توی گردنم فرو برد  
و بازم این قلب عاشق به حس ترس و هرچیز دیگه ای قلبه کرد  
و حالا انگار بازم آرامش گرفته بودم ولی این بار فرق داشت شایدم این  
آرامش نبود .

\*\*\*\*\*

بی حال توی بغلش افتادم !

نگاه پر تردیدمو به هیرید دوختم و دستمو روی بالاتنه برهنش کشیدم

نیشخندی زد و بوسه ریزی روی لبام نشوند

-زن داداش

با این حرفش متعجب و با تردید نگاهمو بهش دوختم که بی توجه به ساعتش چشم دوخت  
-کارت خوب بود

اینو گفت و بلند شد و شلوارشو پاش کرد

همونطور متعجب مونده بودم که پیرهنشو پوشید و کراباطشو روی دستش انداخت

و سر اخر دستشو توی جیبش برد و کیف پولشو بیرون اوارد

-چقد شد؟

با این حرفش به معنای واقعی خشکم زده بود و حتی قدرت بستن دهنم نداشتم

که هیرید نزدیک اومد و مقدار پولی رو توی دستم گذاشت

-بیا مرسی امشب کارت عالی بود چه زن داداش بخشنده ای

جاری شدن اشکام باعث شد از شوک بیرون پیام

درست حدس زده بودم هه هیرید فقط میخواست کوچیکم کنه میخواست هنوزم منو بسنجه

میخواست مطمئن شه من چقد بدم حالا شاید مسمم تر بود منو از این خونه بیرون کنه

و دیگه هیچ شکی نداشت

با درد بیشتری ملافه رو دور خودم پیچوندم دردی که توی روحم بود نه جسمم

خوبه حالا دیگه اتیش انتقام هیرید کور شد حالا تا تونست منو کوچیک کرد حالا دیگه.....

اون به من بدهکار بود نه من به اون، مامان راست میگفت همه مردا یکین همشون...

اگه از اول میدونستم هیرید میتونه همچین ادمی باشه اگه به حرفای سیما درباره فضولی نکردن و دخالت نکردن تو  
کار این خانواده با اصالت گوش، میدادم الان اینجا نبودم و یه خدمتکار معمولی براشون بودم حتی شاید تا الان از ای  
ن عمارت لعنتی فرار کرده بودم

صبر کن ببینم؟!!!!فرار!!!!

یعنی من هنوزم میتونستم فرار کنم!؟

با این فکر اب دهنمو قورت دادم و از روی تخت بلند شدم و توی اینه به تن برهنم نگاهی انداختم و دستی روی شکمم کشیدم هه چرا که نه اتفاقا الان فرار خیلی راحتیه...

خیلی خیلی راحت چون اونموقع من یه برده بودم اصلا تا از این عمارت دو قدم دور میشدم

اون دایه غرغرو پدرمو در میاوارد چون کار ما تو اسپزخونه و سالن بود و اصلا رفتن به باغ و جاهای دیگه غیر این دو ممنوع بود ...

ولی حالا میتونستم به بهانه خرید خیلی راحت فرار کنم اینطوری از مجازاتای هیربید هم راحت میشدم این مرد فکر نداشت و اتیش انتقامش بخاطر اینکه فهمیده بود من هم زمان با خودش و برادرش بودم هه این اتیش روز به روز داغ تر میشد ..

اصلا از کجا معلوم کوروش فردا باز نظرش عوض نشه و تا به دنیا اومدن بچم صبرنکنه و یهو به سرش بزنه بگه کوروش زنت یه فاحشه....

حرفم تو دهنم موند من!!!!من احمق چه لقبیو داشتم رو خودم میزاشتم

من این بودم!!!یه فاحشه!!!انگار وژدانم داد میزد اره تو یه فاحشه ای!

اره فاحشه تویی

که

یکی را زیر سر داری

یکی را در زیر سر

و خاطرت دیگری را در قلب هه این چیزی که الان این وژدان لعنتی میگفت رو من ماها پیش روی یه

تابلوی قدیمی خونده بودم هه چقدم نقدش کردم که چطور یه زن میتونه هم زمان

بادو یا چند نفر باشه و پس حتما فاحشه ست

اب دهنمو قورت دادم و مانع از فکر کردن به این چیزا شدم

الان باید به اینم فکر میکردم که اصلا اگه هیربید با رسیدن تولد یک سالگی بچه

بیرون مینداخت بعد من اوضاع بچم چی میشد!!!

ولی اگه فرار میکردم راحت میشدم و دیگم نمیترسیدم فردا روزی بفهمن بچه واقعا

از هیربیده و نه از هوروش

اره همین فکر درستی بود!با این فکر سمت حموم رفتم تا شاید یکم از این کثافت پاکشم

هه کثافتی که هیچ وقت پاک نمیشد هیربیدی که تا عید فکر میکرد من یه فاحشه م

با بغض خودمو زیر دوش قرار دادم بغضی که منشعش هوس دوبرادر بود

[بغض هوس] بغض هوس اسم رمان زندگی من بود رمانی که شاهد واقعیش من و خدا بودیم

خدایی که فقط حقیقت وجود منو اون باور میکرد و در اخر نویسنده ای که فقط شنیده بود

نویسنده ای به نام سرنوشت و سرنوشتیکه بد نوشت...

اجازه دادم رشته افکارم پاره شه و بعد از یه دوش حسابی از حموم بیرون اومدم...

مشغول خشک کردن بدنم شدم بهترین موقع برای فرار فردا صبح زود بود!

زودتر از اونى كه حتى دايه بيدار شه ولى من حتى نميدونستم كجا بايد برم ...

كچارو داشتم...

هه برگردم پيش تاپدرى(عموى)متجاوز و هوس بازم اصلا منشه اين هوسا از اون شروع شد...

اين بغض لعنتيم از اون شروع شد

اشكامو پاك كردم و نگاه ديگه اى توى اينه به خودم انداختم...

نه الان موقعه گريه نيست بايد وسايل فرارو حاضر ميكردم...

بايد به سيمام ميگفتم اون تنها دار و ندارم توى اين عمارت بود...

تو اين زندگى لعنتى بعد از مادرم فقط سيمما كنارم بود با اين فكر سرى به نشانه تايبيد په خودم نشون دادم و از اتاقم ب  
پرون رفتم...

اصلا سيمما چن روزه كجاست...

پله هارو اروم و با دست گرفتن ازمحافظة پايين رفتم كه با شنيدن صدائى لبخند به ظاهر پر استرسى متعجب به سالن  
نگاه كردم ...

كه با ظاهر پر استرس طاهره مواجه شدم...

-اى واى خانوم جان چيزى شده؟؟؟؟چيزى قرار بوده بياريم اتاق ؛ اخه شما با اين حالتون مثلا حامله ايدا به خودتون  
فشار نياريبيد!

واى خانوم خيلى خشكل شديد اين لباستون.....

هنوز حرف ها و استرساى هميشگى طاهره موقع ديدن من تموم نشده بود

كه لب زدم

-باشه عزيزم ممنون الان ميشه بدونم سيمما كجاست ...

با اين حرفم متعجب سرى خاروند كه بى هوا خندم گرفت و نتونستم مانعش شم!

- چيز فك كنم تو اتاقش باشه اخه تازه كاراش تموم شد.

اينهمه استرسش چون من خانوم كوچيك بودم و خاروندن سرش يه كار كه درواقع مختص مردا بود هه طاهره براى  
خودش عالميداشت درست مثل قبلناى من و اميدوارم هيچوقت اين عالم كوچيكش خراب نشه..

تشكرى كردم و سمت اتاق سيمما يا همون اتاق مشترك خدمتكارا رفتم قبلنا من و سيمما توى اين اتاق بوديم الان معلوم  
نبود اتاق مشترك كيا بود

دستگيره درو توى دستم گرفتم وفشار دادم كه سيمما و دو دختر ديگه سمتم برگشتن با ترديد نگاهمو بينشون رد و بدل  
كردم دخترا رو چن بار موقع

نظافت ديده بودم؟

بيخيال رو به سيمما كردم اينجا نميشد حرف زد!

-سيمما جانام چيزه تو بيا اتاق من

با اين حرفم نگاهيى كه دو دختری كه كنارش بودن انداخت و چشمى

گفت كه يكى از دخترا مشغول پچ پچ با اونيكى شد...

-خدا ميدونه چه خبره كه خانوم كوچيك خودش اومده سراغش

بی توجه بهشون از اتاق بیرون اومدم و منتظر سیما شدم  
با بیرون اومدنش نگاه متعجبی بهم انداخت  
-چیکار میکنی دختر الان میگن چی شده که اومدی دم اتاق یه کلفت  
با این حرفش نگاهی به اطراف انداختم و دستشو سمت در کشیدم که اخش درومد  
- عه چیکار میکنی تو که گفتی تو اتاقت یعنی تو یعنی شما  
- مسخره بازی در نیار با وجود این دوتا فضول بریم اتاق که پتمو بریزن رو اب!  
بیا بریم باغ.....

با این حرفم حول زده دستشو از دستم بیرون کشید و گفت:  
- ولی ما اجازه رفتن به اونجا رو نداریم!  
پوفی کشیدم و گفتم:  
- ای بابا بیا تو مسعولیتش با من بزار این خانوم کوچیک بودنم یه بار به درد بخوره...  
با این حرفم هم قدم باهام سمت باغ اومد که روی صندلی که بیشتر شبیه تنه  
درخت بود نشستم و سیما کنارم نشست که گفتم:  
- میخوام فرار کنم  
با این حرفم سیما متعجب سمتم برگشت و گفت:  
- شوخی نکن  
- شوخی نیست هیرید فهمید که من با شوهرم رابطه داشتم ...  
با این حرفم سیما با تعجب بیشتری از روی صندلی بلند شد  
+ چییییی!!! ولی تو که گفتی باهات نبودیی؟؟؟  
اروم گفتم:

- خب نبودم ولی چن شب پیش بودم  
هنوز حرفم کامل نشده بود که نگاهی به سیما انداختم..  
- لعنتی شوهرمه بگم نکن بگم بهم دست نزن؟؟؟؟ شک نمیکرد؟؟؟؟  
انگار سیما هنوزم توی شک بود  
- اهههه بس کن من فردا صبح قبل بیدار شدن همه میرم اونوخت شوهرم مال خودت ؛ من که از عمد باهات نبودم سی  
ما سیمااا با توم خنگ ؛ نکن این کارو الان موقعدعوا نیس  
دستی روی شونش نشوندم که هم زمان اشکاش جاری شد و با دو سمت عمارت رفت...  
اهههه خدایا بکش منو  
حالا خودم موندم و خودم!  
دیگه سیما کمکم نمیکرد هیچ ازمم متنفر شده بود...

چند نفس عمیق کشیدم نباید به اینا فکر میکردم الان باید فقط تمرکزمو میزاشتم...  
رو فردا صبح و الانم که دیر وقت بود و بهترین گزینه زود خوابیدن بود...  
با همین فکر سمت عمارت و در نهایت اتاقم برگشتم که با کوروش  
که خسته و با کفش روی تخت خوابش گرفته بود مواجه شدم.  
پتو رو کنار زدم و گوشه تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.  
با حس حلقه شدن و کشش به سمت کوروش بیدار شدم و اولین چیزی که نگاه کردم ساعت بود ۵:۳۰ نیم ساعت دیگه  
دایه بلند میشد پس خوب موقعی بیدار شدم  
نگاهمو سمت کوروش، چرخوندم و خداروشکر خواب بود...  
اروم دستای کوروشو که دور کمرم حلقه شده بودو کنار زدم و از روی تخت پایین اومدم!  
با تردید لباس مشکی که از قبل آماده کرده بودمو برداشتم و پوشیدم  
و اروم از اتاق بیرون اومدم حس عرق سرد پیشونیم استرس رو بیشتر میکرد...  
نگاهی به اطراف انداختم و کلامو روی سرم انداختم با این لباس هم آگه یکی طنو در حال فرار میدید نمیفهمید که  
خانوم کوچیک خودش فرار کردهو این لباس برای واردشدن به دنیای بیرون بهتر بود...  
با استرس اب دهنمو قورت دادم و تو تاریکی روی زمین خزیدم و سمت درختی که درست کنار نرده های بلند بود رفتم  
و نفسی از سر اسودگی کشیدم...  
دستی روی بازوم نشست از استرس و ترس نفسم بند اومده بود... لعنتی گیر افتادم...  
حتی میترسیدم برگردم  
و ببینم توسط چه کسی ولی قلبم درست توی دهنم بود...  
با صدای نگران سیما پوفی از سر اسودگی کشیدم و گفتم:  
\_زهرمار مردم بخدا  
با این حرفم بی توجه خودشو توی بغلم انداخت و محکم فشارم داد  
- خیلی خب الان یکی میاد سیما هیییی باشه ببین اینجوری بهتره...  
با بغض خودشو ازم جدا کرد و لب زد  
-معذرت میخوام  
دستی روی شونش زدم و بار دیگه خودمو توی بغلش انداختم و ازش خدافظی کردم...  
اروم پامو روی درخت گذاشتم و بالا رفتم و پامو روی سنگ صافی گذاشتم  
بغض کرد گفت:  
-بازم میبینمت؟؟؟  
رو بهش لبخند ساختگی زدم و با احتیاط از روی دیوار پاهامو سر دادم  
و روی زمین گذاشتم و با تمام توان شروع به دوپیدن کردم  
یاد شبی افتاده بودم که از دست عمو فرار میکردم .....

ده دقیقه ای گذشته بود که به نفس نفس افتادم و نگاهمو به روبروم دوختم...

چرا من بازم به این دهه لعنتی برگشتم

اب دهنمو قورت دادم و گوشه دیوار قایم شدم و سرمو جلو بردم

هیچ چراغی روشن نبود یعنی عمو خونه نبود؟؟؟؟

با ترس و حالت چندشی خودمو از دیوار جدا کردم بهتر بود برم پیش صفرا(دوست

دوران بچکیم و در واقع تنها دوستم توی این دهه)

با ترس سنگی به در زدم و عقب اومدم نگاهمو هربار به پشت سرم میدوختم و میترسیدم عمو منو ببینه درو چند مرتبه دیگه کوبیدم

-اهههه کیه سر اوردی؟؟؟؟

با حالت عصبانی درو باز کرد ولی با دیدنم اخمش به تعجب تبدیل شد

-گندم تو؟؟؟وای ولی اسی(عموت)گف که تو با یه پسره گذاشتی و رفتی...

پوزخندی زدمو گفتم:

- هه خدا لعنتش کنه

اروم گفتم:

-اینهمه مدت کجا بودی اسی تو بیمارستانه

با این حرفش متعجب ابرویی بالا دادم دفعه اخر فقط یه شیشه توی سرش کوبوندم امکان نداشت اون اسی که هفت تا جون داره تا الان بیمارستان بوده باشه

با تعجب گفتم:

-چرا اونوخت؟

+نمیدونم میگن واسه دزدی رفته سگ جویدتش اوضاعش خیلی هرابه بستری شده

با این حرفش لبخند پهنی زدم...

با انزجار گفتم:

\_انشاالله که از بیمارستان بپرنش سردخونه مرتیکه کنیفو...

صفرا گفتم:

- شاید واقعا ایمان گفتم اوضاعش خرابه، اخب تعریف کن عموت راس میگفت؟؟؟؟ تا الان کجا بودی؟؟؟؟

با خستگی گفتم:

- میگم همه چیو الان یه جا واسه موندن میخوام

با این حرفم با تردید نگاهی به پشت سرش انداخت

-راستش عموت پشت سرت اصلا حرفای خوبی نزد خلاصه اینکه.... چیزه میدونی

با اخم گفتم:

+چیه؟؟؟واضح حرف بزن

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هیچی بیا تو من یه کاریش، میکنم هرچی نباشه تو مثل خواهرمی.

با این حرفش تشکری کردم و

داخل رفتم که با فرهیخته خانم(مادر صفرا)

رو به رو شدم

-دختررر صفرا بیا این....

انگار تازه منو دیده بود و با دیدنم چقدم تعجب کرده بود و بلند داد زد :

-تو تو خونه من چه غلطی میکنی ها

با این حرفش دهنم باز موند فریخته خانم بداخلاق بود ولی هیچوقت اینطوری باهام

حرف زده بود، نگاه متعجبمو به صفرا دوختم که حول زده جلو اومد و گفت:

-چیزه مامان گندم فقط امروزو

پیش ما میمونه هوا روشن تر شه یه جا پیدا میکنه

با این حرفش فریخته جلو اومد و صفرا رو پس زد

-چرت نگو من یه دیقم نمیزارم این فاحشه پیش تو بمونه هه چیه گندم خانوم ، رفتی سیر دلت دادی به اون پسره  
پرتت کرد بیرون؟؟؟؟ گمشو بیرون از خونه من

با این حرفش با گریه و تعجب از خونه بیرون اومدم

انگار صفرا صدام میزد ولی فریخته خانوم مانعش شد و درو محکم بهم کوبید

با ترس زانوهایم توی بغل گرفتم و به پله ها تکیه دادم...

حالا باید چه خاکی توی سرم میریختم چرا فکر اینجاشو نکرده بودم؟؟؟؟

چرا من احمق اصلا فکر نمیکنم

با صدای صفرا متعجب بلند شدم

-هیسسس ببین این کلید خونتونه عموت فک کنم حالا حالا ها حالش خرابه کم کم

میتونی یه هفته برا خودت بمونی چند ساعت دیگم بیا همون جا که بازی میکردیم یه فکری به حالت میکنیم حالا  
فقط برو

با این حرفش با گریه ای که از سر خوشحالی بود بغلش کردم

که حول زده خودشو جدا کرد و داخل رفت

با رفتنش کلیدو توی دستم فشردم و

مسیر خونه رو در پیش گرفتم

باید از صفرا میپرسیدم عمو کدوم بیمارستانه

باید میرفتم بالای سرش و توی اون حال میدییمش؛ سختیو دردشو میدیدم یکمم من بخندم به غم اون لعنتی... در  
چوبی و قدیمی رو اروم باز کردم که صدای بدی ایجاد شد همه جا تاریک بود،و این برای من ترسناک بود ولی نه  
ترسناک تر از عمویی که هر شبو از ترس دس درازیش

خوابیدم ، لامپ جلوی درو روشن کردم و داخل رفتم...

خونه بدجوری بهم ریخته بود و بوی کثافت و مشروبیم همه جارو گرفته بود...

اگه خونه رو تمیز میکردم و

وقتی میومدم میفهمید من برگشتم حتما پیگیر میشد...

پس بیخیال تمیز کردن خونه شدم و سمت کاناپه رفتم که با عکسی

از خودم و عمو مواجه شدم این اینجا چیکار میکرد!

یادمه مامان عکسارو توی البوم قدیمی‌م در نهایت توی کمد میزاشت هه ... مرتیکه هوس باز الان تنها تصورم ازش این بود...

که موقع مشروب خوردن به عکس من زل میزد ...

سرمو سمت کاناپه ای که درست زیر این بود برگردوندم و باز خاطرات

کثیفش عمو مورور شد:

-چیکار میکنی؟؟؟ این پیرهن مادرمه

یا شهوت بهم زل زدو گفت:

میخوام امشب تو بپوشیش

اینو گفت و با دهن کجی قهقهه ای زد و موهای بلند و سفیدشو محکم تر بست

-بپوش دیگه بپوش

انگار توی حال خودش نبود

با ترس گفتم:

- بس کن عمو بس کن

با عصبانیت گفت:

-ها چی شد میخوای برای سام بپوشیش؟

با این حرفش سیلی به صورتش زدم و گفتم:

-سام پسرخاله ی منه جای برادرمه

صدای قهقهه هاش بیشتر شد و گفت :

ط والا تو که برادر و پدر حالت همیشه وقتی با من اره با اونم.....

دستمو برای بردن سیلی دوم بالا بردم که مانع شد و سمت خودش کشوندم

-چیکار میکنی ولم کن لعنتی

بی توجه بهم سرشو بین یقو فرو برد و وحشیانه و عمیق بوید

-نه نههه ول کن باشه چی تو بگو ولم کن تو رو خدا...

با صدای صغرا جیغی کشیدم

-ولم کن

با تعجب گفت :

-هن!!!



انگار تمام موهای تنم مور مور شده بود ... بی توجه به صغرا از خونه بیرون رفتم .  
خاطرات داشتن خفم میکردن!

اب دهنمو قورت دادم و نگاه پر بغضمو به صغرا دوختم و گفتم:

- بهم تجاوز کرد

صغرا با تعجب گفت:

-هااااا دیونه شدی کی اون پسره ای که عموت گفت باهاش رفتی؟؟؟؟؟

با عصبانیت گفتم:

- اه دس بردار تو حرف اون بی شرفو باور کردی ها؟؟؟؟؟ اخه برای چی باید با پسر برم؟؟؟؟؟ اون بی شرفی که این حرفارو زد خودش بهم تجاوز ....

صدای گریه هام مانع از ادامه حرفم شد ... ولی قطعاً منظورمو کاملاً به صغرا رسونده بودم چون دستشو روی دهنش گذاشته بود و چشماش متعجب شده بود و گفت:

-این حرفو نزن گندم اخه اون وای خدا باورم نمیشه، اون عموته دیوونه!!!!

با بدبختی گفتم:

- توم مثل مامانم رفتار نکن خواهشا

با انزجار گفت:

هه باید میدیدی بعد رفتنت چه فیلمی جلوی کل ده بازی میکرد حتی گریم کرد...

با این حرف صغرا با تردید ابرویی بالا دادم که ادامه داد:

- والا صبح زود بور همین حوالی پا شد اومد وسط ده که ای مردم گناه من چیه یه برادرزاده خراب دارمو

خداروشکر برادرم نیس این بی حیا رو ببینه؛ بعدشم که خوب قضیه رو تعریف کرد دستشو روی قلبش گذاشت و گفت که حالش بده

وای دختر پشت سرت خیلی حرف زده شد میخوای کجا بری؟؟؟؟؟

با اخم گفتم:

-نمیدونم امشبو میمونم ولی فردا بر میگردم...

با کنجکاوی گفت:

- کجا میری اخه

شونه ای بالا انداختمو گفتم :

-میرم شهر چه میدونم...

جیغ زد و گفت:

- دیوونه شدی؟ ما کیو شهر داریم اخه!!!

بی توجه گفتم:

-هه راستی درست چی شد؟



با این فکر سمت مبل رفتم و دراز کشیدم و همونجا خوابم گرفتم...

از زبان #عمو(ناپدری گندم):

از بیمارستان خسته شده بودم و خلاف رضایت پرستارها راهی خونه شدم مردم مزخرف واسه پول گرفتن خودشونه وگره حال من سه روزه همینه ؛ با رسیدن به خونه چندرقاز پولی که دادمو سمت راننده گرفتم که گفت:

\_داداش این زیاد نباشه یوقت؟

متعجب از حالت تمسخرش سمتش برگشتم و با داد گفتم:

\_د اخه مرتیکه مگه به گدا پول میدی این نصف کرایتم نمیشه

با اخم گفتم:

- خیلی خب حالا همینقد داشتم برادر

با عصبانیت گفتم:

- همینقد داشتی واس چی سوار شدی مردک حسابی اینا هیچی یه شیشم مشروب خوردی پولشو من دارم کو پولش

با نعره گفتم:

\_بیبین با من درست صحبت کن این یک دویمم اینکه من واقعا هیچی ندارم ؛حالا بیا بگرد

با اخم گفتم:

\_اه گندت بززن پیاده شو

خندیدمو گفتم:

- حلال کن

با این حرفم حالالت باشه ای گفت که ته مونده شیشه مشروبو برداشتم و پیاده شدم و زیر لب آوازی زمزمه کردم....

گندم خوشگلی گندم دلبری

دلم برای گندم بدجوری تنگ شده بود تقصیر خودمه نباید تو بیداری بهش تجاوز میکردم باید بهش قرصی چیزی می دادم

عصبی و ناراحت از خودم نگاهی شیشه مشروب انداختم اخ که چقد دلم هوس دوباره چشیدن بدنشو کرده بود...

با این فکر لبمو از سر لذت گازی گرفتم و شیشه رو گوشه حیات گذاشتم که با دیدن یه جفت کفش خشکم زد...

حتما صغرای کسی برای تمیزی خونه اومده بود ولی صغرا کجا و این کفشا کجا ...

با تردید وارد خونه شدم که با دیدن مبل خوشکم زد !

\_گندم!!!!

صدام اونقد بلند و متعجب بود که گندم تکونی خورد

هنوزم از تعجب دهنم باز مونده بود...

با پای لنگ زدم سمتش رفتم و موهاشو عمیق بوییدم ...

اخ که خدا چقد منو دوس داره بعد از اونهمه انرژی رفتن تو بیمارستان گرفتن یه انرژی حسابی حقم بود...

ولی باورم نمیشد گندم برگشته باشه چطور ممکنه نکنه دل اونم برای من تنگ شده با این فکرم لبامو گازی گرفتم و اروم کنارش دراز کشیدم و بوسه ی ارومی روی لباش نشوندم که گفت:

\_هیرید

متعجب و عصبی از حرفش بلند شدم و داد زدم

\_هیرید کدوم خریه

صدای دادم اونقد بلند بود که گندم ترسیده بلند شد و جیغی کشید و انگار با دیدن من خفه شد و گفت:

\_عم عم عمو!!!!

ترسیده از روی مبل بلند شد و عقب عقب رفت که سمتش رفتم و گفت:

\_عمو خواهش میکنم من

با عصبانیت گفتم:

-نمیخواه بگی خودم میدونم خجالت نداره که دل منم برات تنگ شده با این حرفم دستمو سمت کمرش بردم که ترسیده عقب تر رفت که گفتم:

\_اهههه بیا اینجا ببینم

اینو گفتم و چنگی به کمرش زدم

و دستمو سمت بالا تنش بردم که جیغی کشید و سعی کرد خودشو ازم جدا کنه..

بی توجه بهش گوشه گردنشو عمیق مکیدم و کمریندمو باز کردم و گندمو بلند کردم و توی بغلم گرفتم که صدای جیغ و دادش بلند تر شد لبامو روی لباش گذاشتم تا صداشو خفه کنم که با برخورد چیز سنگینی به سرم و حس داغی چشمم سیاهی رفت...

از زبان #گندم:

تقلا میکردم و سعی میکردم از دستش راحت شم باورم نمیشد خودمو دوباره به چنگال گرگ داده بودم من چقد احمق بودم چطور تونستم ریلکس به خونه متجاوزم پیام با دیدن صفرا شدت گریه هام بیشتر شد که چیزی رو محکم توی سر عمو کوبید و با این کارش عمو بی حال شد و دستشو از بالاتنه تا پایین پام کشید و روی زمین افتاد...

با ترس گفتم:

\_کشیتیش؟

با نفرت گفت:

- نترس اون چیزیش نمیشه مرتیکه بی همه چیز پس واقعا راس میگفتی دوستم...

با این حرفش با گریه سمتم اومد و با حق حق دستشو دور گردنم کشید

\_تو خوبی؟ کاریت کرد؟؟؟

با ترس گفتم:

- خواهش میکنم بریم فقط بریم

دیگه نتونستم چیزی بگم و فقط گذاشتم اشکام جاری شه با صفرا با دو از خونه خارج شدیم و مدام پشت سرمو نگاه میکردم اب دهنمو قورت دادم..

صفرا اروم گفت:

...بیا میریم خونه ما

بیحال گفتم:

-نمیشه حالا حتما میفهمه یکی به من کمک کرده و اولین نفرم میاد پیش تو...

با ناراحتی گفت:

...ولی اخیه پس چطوری از حالت با خبر شم!

با این حرفش با تردید نگاه دیگه ای به پشت سرم انداختم و گفتم:

- نترس میام بازم میام ...

میخواست چیز دیگه ای بگه که اجازه ندادم و بعد از بوسیدنش شروع به دوپیدن کردم...

بازم خاطرمت سمت اون شب کشیده شده بود ...

بازم همون اتفاقای کثیف و بازم همون عمارت...

ولی اینبار چطور برم ؟ چیکار کنم؟ با صدای بوقی جیغی کشیدم...

با دیدن هیرید نفسم بند اومد و اب دهنمو قورت دادم که متعجب و حول زده از ماشین پیاده شد و سمتم اومد چنگی به بازوم زد و با فریاد گفت:

...تا الان کدوم گوری بودی ؟

با صدای نارین عصبی دستشو از دور بازوم رها کرد .

...چیکار میکنی عزیزم

اب دهنمو قورت دادم و چند قدمی عقب رفتم

هیرید رو به نارین گفت:

...تو برو تو

نارین با ناز گفت:

- به بقیه بگم گندم برگشته؟

هنوز حرفش کامل نشده بود که هیرید غرید

...هیچی به هیشکی نگو برو تو مام الان میاییم

با این حرفش نارین بوسه کوتاهی روی لبای هیرید نشوند

متعجب از کارش فقط با چشم رفتنشو دنبال کردم که با سیلی محکمی که توسط هیرید به صورتم خورد یک طرف صورتم سوخت...

...از کدوم هرزه خونه ای میای را بیفت...

با بغض گفتم:

- چرا مگه نمیگی هرزم خب بزار برم مجبورم کن همین الان گورمو گم کنم تا تو و اعضای این عمارت از شرم راحت شی

...د

با داد گفت:

\_اولا اگه میخواستی بری تا اینجا نمیومدی دوما هه فک کردی میزارم برادرزادمو ببری و بری پی عشق و حال و کثافت کاری...

بی اختیار گفتم:

\_خب شاید این بچم حاصل همون کثافت کاریاس شاید بچه داداشت نیست

با این حرفم قهقهه ای زد

- نه دیگه دهاتی هستی هرزم هستی درست ولی اونقدر عقل و جریره نداری که بچه کس دیگه رو پرورش بدی حالام را بیفت تا صگ نشدم

اینو گفت و رو به عمارت حولم داد

حتی نمیدونستم الان چی میخوام بگم این که تا الان کجا بودم

اب دهنمو قورت دادم و سمت سالن رفتم

که کوروش با دیدنم عصبانی و نگران سمتم اومد و گفت:

\_کجا بودی لعنتی تو میخوای خفت کنم؟؟؟؟

هیرید گفت:

- نترس من خیر داشتم پیش مادرش بوده...

با این حرفش کوروش متعجب نگاه می انداخت و گفت:

\_میدونی چقد نگران شدم و همه جارو گشتم چطور ممکنه بی خبر بره

هیرید بازم پیش دستی کرد و گفت:

- بی خبر نبود به من خبر داده بود ولی میدونی که درگیر کارای نامزدی بودم...

با این حرفش متعجب سمتش برگشتم نامزدی!!!!

\_من تو رو میکشتم

با این حرفش پشت هیرید قایم شدم و بلوزشو چنگ زدم

\_به جون بچم دعا کن نمیخوام بهش آسیب بزنم وگرنه مینداختمت سیاه چال تا بفهمی ارباب کیه

از ترس تمام صورتم عرق کرده بود

نارین گفت:

\_تو چیکار داری میکنی نمیبینی حاملست ...

هیرید اینو گفت و نگران سمتم برگشت که کوروش شاکی لب زد

- چون حاملس دو روز از عمارت پاشه بره منم یه ارتش ادم بسیج کنم اونوخت داداشم میدونه زنم کجاست و بهم نگفته خیلی جالبه خیلی

صداش اونقدر بلند بود که نفهمیدم کی گریم گرفت و .....

با باز شدن چشمام با قیافه نگران کوروش و هیرید و در نهایت نیشخند نارین روبه رو شدم

-خوبی؟؟؟

با این حرفش مردی که پیرهن سفید پوشیده بود لب زد

\_گفتم که فقط فشارشون افتاده لطفا دقت کنید بدنش ضعیفه خیلیم ضعیفه ویتامینای که مینویسمو حتما باید استفاده کنه و .....

در تموم مدت حرف های دکتر هیربدر گوش میداد و سر تایید میکرد و کووروش هم دست منو توی دستش گرفته بود.. کووروش اروم گفت:

-دیگه بدون خودم هیجا نمیری درضمن اگه خواستی مادر پدرتو ببینی دعوتشون کن اینجا...

سری به نشانه تایید تکون دادم که با اخمی از اتاق بیرون رفت

با رفتنش تن بی جونمو از روی تخت بلند کردم و بعد از برداشتن حوله سمت حموم رفتم...

فقط حموم میتونست حال بدمو خوب کنه... و کتافط روی پوستمو پاک کنهگ..

دوش آب گرمو باز کردم و چشمامو بستم ...

اجازه دادم فکرم آزاد باشه

بعد از نیم ساعت حسابی شستن خودم از اتاق بیرون اومدم و با حوله خودمو روی تخت انداختم از شدت خستگی چشمام بسته شده بود و شایدم خوابم میگرفت.....

با حس جوشش لبام انگار تمام تنم مور مور شد این طعم شیرینی و این لبارو خوب میشناختم

-هیربدر!

آروم گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود

با این حرفش روی تخت نشستمو چشمامو مالوندم که تمام تنمو بوسه زد و بغلم گرفت

-فکر کردم دیگه نمیایی

دستشو نگران دوطرف صورتم گذاشت و گفت:

-چون اون حرفارو زدم ول کردی رفتی؟ چون گفتم از بچت جدات میکنم؟

اهومی گفتم که محکم تر توی بغلش فشردم

-دلم خیلی برات تنگ شده

موهامو عمیق بویید و بوسه زد میخواستم چیزی بگم که دوباره لباشو درگیر لبام کرد

-هیربدر.....

بی توجه بهم به خوردنش ادامه داد

-چرا باهام اینکارو میکنی لعنتی چرا منو از خودم بیخود میکنی چرا من خر خامت میشم چرا نمیفهمم تو هرزه ای بی ش نیستی چرا طرف نامزد خودم نمیرم...

چنگ دیگه ای به بازوم زد

-داری با من چیکار میکنی؟؟؟

عاشقم میکنی؟؟؟ هه کور خوندی گندم هرکاریم کنی اون ذات درونتو نمیتونی پنهان کنی

با تموم شدن حرفاش همونطور که با خودش دو دوتا چهارتا میکرد از اتاق بیرون رفت هه خیلی جالبه هربار منو مقصر

میدونه استفاده خودشو میکنه و بعد منو هرزه خطاب میکنه

سرم بدجوری سنگین شده بود بنابراین این از روی تخت پایین اومدم و لباس خواب بلند و گشادی رو پوشیدم و خودمو روی تخت انداختم نمیدونم چرا همش خوابم میومد.....

این روزا خیلی بیشتر خسته میشدم و البته فشار زیادیم روم بود هیرید مدام منو بازی داد و اخرشم به قول خودش تلافی هرزه بودنمو ازم گرفت و با نارین ازدواج کرد...

و همین رغت و امداد و ابراز علاقه به نارین باعث ضعیف تر شدن و مدام از حال رفتنم میشد

و همینم کوروشو خیلی نگران کرده بود و دائما کنارم بود و خیلی برای بچه نگران بود...

کلافه روی مبل نشستم و پوفی کشیدم که کوروشم کنارم نشست و گفت:

-بهتری؟

خسته سری به نشانه تایید نشون داد و از طاهره خواست برام یه چیز خنک بیاره...

حال بدم به کنار عمه خانم سیمارو با خودش برده بود عمارت پدریش و

حالا حتی نمیدونستم دردمو به کی بگم داعما سکوت میکردم .

به هیرید و نارین نگاه میکردم چقدر به من بی تفاوت شده بود انگار نه انگار من و اون باهم رابطه داشتیم...

با صدای کوروش به خودم اومدم

که با من و من و توق لب زد:

-نظرت چیه خواهر و خاله حمیراتو دعوت کنیم اینطوری حال توم بهتر میشه موافقی؟؟؟

با این حرفش لبخند پهنی زدم وای که اگه صفرا منو توی این لباس و عمارت میدید قیافش چقد دیدنی میشد با این فکرم رو به هیرید خوشحال چن بار سر تکون دادم

که قهقهه زد و گفت:

-پس بالاخره خندوندمت

میگم مصطفی بره دنبالشون تو ادرسو بگو...

با این حرفش با ذوق ادرسو دادم که بلند شد، و سمت در خروجی رفت

چقدم کوروش، برای خوشحال کردن من تلاش میکرد و من چه بی رحمانه به جای شوهرم عاشق مرد بی رحمی شده بودم که شاید چیزی به اسم عشق حداقل برای من توی مغزش وجود نداشت...

با صدای قهقهه نارین از فکر بیرون اومدم و متعجب سمتش برگشتم

-وایی عشقم یعنی حاملم

با این حرفش هیرید عصبی داد زد

-نمیدووونم لعنتی فقط یه شب بودمگه قرص نخوردی ها!!!!

صداش به حدی بلند بود که کم مونده بود گوشم کر شه باورم نمیشد هیریدی که اونهمه جلوی ما با نارین عشق بازی می کرد حالا این رفتارو داشته باشه

انگار تازه منو دیده بود که دسپاچه سمت نارین رفت



-خب عصبیم کردی وگنه من که سر خانومیم داد نمیزنم

با این حرفش نارین متعجب به پشت سرش نگاه کرد که تازه با دیدن من دو هزاریش افتاد و وارد نقشش شد:

-ها اهوم عزیزم از این دعوایا پیش میاد

هه اره منم که خرم بهش گفت فقط یه شب پس اون روز که نارین با وضع نامناسب بیرون اومد چی یعنی همه اینا نقشست ولی چرا!!!!

شایدم نقشه نباشه

خودمو به اون راه زدم و لېخند ساختگی زدم

و همونطور که دستمو روی شکمم گذاشته بودم سمت اتاق رفتم نمیدونم چرا ولی خوشحال بودم انگار ته دلم باز امی دوار شده بودم

-به چی میخندی؟؟؟؟

متعجب سمت نارین برگشتم که نیشخندی زد

-خب مام بینمون دعوا پیش میاد از تو و کوروش بهتریم لاقل ما عاشقم کوروش جمعا دوتا کلمه عاشقانه بهت گفته؟؟؟ یادت نره یه برده دهاتی بیشتر نبودی و کوروش ادمت کرد

اون تو رو خانم کوچیک .....

با اومدن کوروش حرفشو نصفه گذاشت باورم نمیشد هیرید جلوشو نگرفت

وقتی گفت دهاتی چرا هیرید ساکت موند تو تمام این مدت توهینای نارین هیرید بی حرف فقط تماشا میکرد یعنی اشتباه فهمیدم

یعنی اخانم بزرگم میاد استراحت کن...

متعجب ابرویی بالا دادم

+چه جشنی؟

-هم تولد کامبیزه و هم خانم بزرگ میخواند بودن نارین و هیرید باهم رو اعلام کنه و پلخشش رو نسبت به هیرید به همه بفهمونه

خیلی خبی گفتم و سمت اتاقم برگشتم چه روز مزخرفی...

خسته و با احتیاط روی تخت دراز کشیدم بغض کرده بودم اون یه بی لیاقته...

حتی لیاقت اشکام نداره اگه داشت با نارین نامزد نمیکرد اگه لیاقت داشت ولم نمیکرد دستی روی شکمم کشیدم یعنی پسرم میتونه یه روزی حس پدران رو با هیرید تجربه کنه! اگه اره اون روز منو میبخشه که اینهمه وقت پدر واقعیشو مخفی کردم؟

اریاب باید هیرید میبود نه کوروش... بچه ای که از رگ و خون هیریده ...

اجازه نمیدم منو بیرون کنه اگه دروغی پشت سرم بگه کی باور میکنه ها؟

هیچکس حرف یه دروغگو رو برای بار دوم قبول نمیکنه هیچکس...

سعی کردم چند ساعتی بخوابم و به قول معروف چشمی تازه کنم

کش و قوصی به بدنم دادم و از روی تخت پایین اومدم

و سمت کمد رفتم که در به شدت باز شد و هیرید اومد داخل و گفت:

-اخی ترسیدی

برعکس همیشه و خیلی سرد لب زدم

+مبارکه

با این حرفم قهقهه زد

-سوال خوبیو مطرح کردی یعنی مبارکه؟

قهقهه دیگه ای زد و ادامه داد:

-اگه با یه زن دست خوردم ازدواج کنم مطمئن باش از بودن با تو مبارک تره

مطمئن باش تو نحسی و من به این نحسی خاتمه میدم اجازه نمیدم بین من و داداشم بیای

میسوزونمت

بی توجه کمدمو باز کردم

-داری میسوزی از فکر اینکه بهش دست بزنم

از اینکه شب اولی باهاش داشته باشم

خون سرد لباس کرم رنگیو بیرون اواردم

-میخوام لباس عوض کنم میشه برید بیرون

با این حرفم عصبی چنگی به گلوم زد و به کمدم، چسبوندم

-بی تفاوتیت فقط تظاهره لعنتی بگو داری میسوزی بگو دلتنگمی

از برخورد محکم با کمدم تیری کشید اونقدام محکم نبود ولی بهونه خوبی برای

راحت شدن از دست هیربید بودون نارینو دوس داره یعنی دیگه من مردم برایش!!!!

با عجله پله هارو بالا رفتم هیربید که نه ولی دلم نمیخواست جلوی نارین اشک بریزم...

بازم باید خودمو توی اتاق حبس میکردم ...

بازم باید بغض هوس این دو برادرو میچشیدم ...

اب دهنمو قورت دادم و کلافه سمت پنجره رفتم...

پرده رو کنار زدم و نگاهمو به باغ دوختم .

پوفی کشیدم و نگاهمو سمت حیاط برگردونم...

که با دیدن صغرا و عمه حمیرا جیغی از سر خوشحالی کشیدم و با دو از پله ها پایین رفتم...

که کوروش متعجب و ترسیده سمتم اومد

-چی شده گندم خواهش میکنم اروم

با ذوق گفتم:

- وای اومدن کوروش اومدن

متعجب پرسید کی بی توجه بهش سمت در رفتم با اومدن صغرا بغلش کردم

که وا رفت  
-گندم تو  
قهقه ای زدم  
- اوهوم من  
نگاه پر تردیدی به اطراف دوخت  
-شوخیت گرفته؟ تا دیروز جایی واسه موندن نداشتی! دوربین مخفیه...  
با این حرفش ریز خندیدم و گفتم:  
- بیا تو دیوونه همه چیو برات میگم  
با به یاد اوری مادر صغرا سمت در برگشتم و میخواستم بهش بگم شمام  
تشریف بیارید داخل  
با طمع نگاهی به اطراف انداخت و دستی روی گلدون بزرگ کشید  
-خیر باشه دختر  
با این حرفش لب زدم  
-بیایید شما همه چیو میگم  
سمت سالن رفتیم که نارین با دیدنمون نیشخندی زد  
که حمیرا خانوم(مادر صغرا) حول زده و با ذوق سمتش رفت:  
-من حمیرام خدا شاهده جای مادر گندم رو دارم و براش مادری کردم  
با این حرفش نارین به حالت چندشی بلند شد و بی توجه سمت پله ها رفت  
و لحظه آخری برگشت  
-یکم سرم شلوغه و اهوم قشنگ معلومه جای مادرشید اخه رفتاراتونم عین همه  
با تموم شدن حرفش چینی به دماغش داد و زیر لب زمزمه کرد  
-دهاتیه دیگه فامیلاشم همونن خب  
سعی کردم نشنیده بگیرم و از صغرا و مادرش خواستم به اتاقم بیان دلم نمیخواست  
کسی حرفامونو بشنوه  
پشت سر صغرا و مادرش پله هارو بالا رفتم  
-اوها اووم شما باید داماد من باشید  
متعجب سرمو بالا اواردم که نگاهم به کوروش افتاد  
- خیلی خوش اومدید گندم چرا نگفتی اتاق مهمونو حاضر کن  
با این حرفش لبخند ساختگی زدم  
-اخه چند ساعتی پیش من میمونن بعدش میر....  
هنوز حرفم کامل نشده بود که حمیرا خانوم وسط حرفم پرید  
-راستش راضی به زحمت نیستیم ولی بدجوری خسته ایم حالا خودمون میریم تو به اتاق

فرقی نداره زیاد

با این حرفش کوروش لب زد

+این چه حرفیه میگم به اتاق براتون حاضر کنن

با رفتن کوروش و صدا زدن اسم طاهره یکم نگران شدم نه اینکه حسود و ناراحت باشم نه ولی میدونستم هدف حمیه را خانوم از اینجا چیه هه حالا شد دایه مهربان تر از مادر برای من...

هدفش موندن اینجاست و به احتمال زیاد خراب کردن زندگی من!

هرچی باشه حامله بودم و سعی کردم اروم باشم...

صغرا و خاله حمیرارو به اتاقم راهنمایی کردم که خاله حمیرا دستی روی تخت کشید و همونجا نشست و صغرا نگران روی صندلی چوبی نشست و گفت:

-خب تعریف کن دختر جون به لبمون کردی

نگاهی به بیرون انداختم و کل قضیه البته بجز من و هیریدو برایشون تعریف کردم

که در اخر خاله حمیرا ریز خندید

-هووم پس که از فرش به عرش رسیدی ها...

قهقهه دیگه ای زد و ادامه داد

-میگم یه برادر شوهری چیزیم برای صغرا جور ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صغرا مامان کشداری گفت و عصبی لب زد

+میشه بس کنی من میخوام درس بخونم و دو اینکه ابروی این بدبختو هم اینجا نبر اصلا چرا گفتی اتاق حاضر کن؟؟؟

با اخم گفت:

-ای بابا چته دختر راستی گندم میگم فکر کنم اینا تا چند زن میگیرن اگه اینطور بود نزار هوی غریبه بیارن سرت صغرا بهتره..

باورم نمیشد خاله حمیرا حتی تو این شرایطم اینقد بی حیاهانه بحرفه

عصبی اخمی کردم که صغرا با داد بلند شد

-تو رو خدا ببخشید گندم جان مامان من اینطوریه فکر خودشه فقط من میرم ده بعدا بهت سر میزنم

- کجا دختر ما تازه اومدیم

-تو واسه خودت بمون شایدم شوهر کردی

با این حرفش خاله حمیرا با داد لب زد

- تو چی میگی گیس بریده ها کوتاه میگم اون زیونتو بده به فکر توام اخه درس بخونی که چی؟؟؟یکم از گندم یاد بگ  
پیر نگاه چه خودشو به سادگی میزنه و شوهر جور میکنه؟؟؟

با این حرفش دیگه تحمل نکردم

-خوش حال شدم همین الان میتونید برید

با این حرفم خاله حمیرا نیشخندی زد

-داری بیرونمون میکنی ها

- دقیقا

-اره خب معلومه وقتی به این طور مقامی برسی مارو یادت نمیداد

حیف اونهمه زحمت که من برات کشیدم

- چه زحمتی ها کدوم زحمت

با این حرفم زیر لب چیزی گفت و با تیکه پرونیاش دست صفرا رو گرفت و از اتاق بیرون برد

که هم زمان با کوروش مواجه شدن

قبل اینکه خاله حمیرا باز یه دروغی بگه جلو رفتم

-عزیزم خاله حمیرا اینا دیگه میرن تو دع کار زیاد دارن

خاله حمیرا عصبی از اینکه نتونسته بود حرف خودشو بزنه سمتم برگشت

-دستت درد نکنه منم بلدم باشه هه روز خوش

روی کلمه روزخوش تاکید کرد و بی توجه از پله ها پایین رفت

-چه خبر شد ناراحتی پیش اومد؟

-نه عزیزم کار فوری پیش اومد میان بازم

خوشحال و اسوده از رفتنشون میخواستم سمت اتاق برگردم که کوروش رو بهم لب زد:

-امشب جشنه

اخ و اوخی کردم و بالاخره موفق شدم علاوه بر راحتی از دستش نگرانم کنم...

با کرس گفت:

-بریم دکتر

با اخم گفتم:

-توم تا چیزی میشه اسم دکتر بیار دکتر جادوگر که نیس منم ماهای حساسمه اجرا میزنی؟ به جای دکتر اخلاقتو درست کن...

بازم معذرت خواست معذرت های پی در پی مثلا با این کاراش....

با حس لباش چشمام چهار تا شد، که چند بار عمیق مکید و عقب رفت

عصبی و با گریه برش گردوندم و سیلی محکمی به صورتش زدم و گفتم:

-دیگه منو نبوس وقتی که نامزد دسته گل داری وقتی که اینقد پسندیدیش داری باهاش ازدواج میکنی به همه میگی که نامزدته مهمونی به....

هنوز حرفم کامل نشده بود که لب زد

-مهمونی امشب کار عمست ولی خب انکارش نمیکنم که نامزدمه

-پس برو بیرون

عصبی دستی توی موهاش کشید و دوباره سمتم اومد و چونمو توی دست گرفت

نفسم توی سینه حبس شد و چشمامو بستم که دور شدن و  
چند لحظه بعد بیرون رفتنشو حس کردم  
انگار وقتی که میبوسیدم چون تازه میگرفتم شاید چون نیازی که بایدو  
فقط هیرید باید تاملین میکرد شاید نینیم نمیخواست جز بابایی کسی به مامانش دست  
بزنه با این فکرم خندم گرفت دیوونه شدم حتما حالا دیگه جای بچم حرف میزنم  
بچه ای که نمیدونع هیرید باباشه  
لباسامو عوض کردم صدای اهنگ و تکون دادن زنجیر و پلاکایی که دخترا به کمر  
و باسنشون میبندن میومد و با این صدا ریتمه خواصی ایجاد کرده بود  
ریتمی که ب گوش دادن بهش میشد رقصو توصیف کرد  
جلوی اینه وایسادم و دستامو روی هم گذاشتم حسابی به خودم رسیده بودم  
و به نظرم برای پایین رفتن دیر هم کرده بودم از اتاق بیرون رفتم و وارد سالن شدم  
نارین روی صندلی نشسته بود و بقیه میرقصیدن  
و نارین هم گاهی چوخی به دستاش میداد  
با دیدن غذاهای و میوه های روی میز با ذوق سمتشون رفتم  
و توت فرنگی رو توی دهنم گذاشتم و با تمام وجود طعمشو حس کردم  
سیما مشغول کار و بار بود دلم میخواست سمتش برم  
ولی الان اصلا موقعیت خوبی نبود اصلا  
زیتونی رو برداشتم و سمت دهنم بردم که با دیدن در خشکم زد  
و اینقد از دیدنش تعجب کردم که زیتون از دستم روی زمین افتاد  
باورم نمیشد اون اینجا!  
چطور ممکن بود امکان نداشت اون فهمیده باشه من اینجام  
با ترس قدمی عقب رفتم که.....

با برخورد به طاهره و صدای افتادن سینی ترسیده کنار کشیدم چند نفری سمتمون برگشتن ...  
خداروشکر سینی خالی بود و نه اتفاق بزرگی افتاد و نه لیوانی شکست...  
الکی خودمو سرگرم برداشتن سینی با طاهره کردم بلکه عمو نیبتم!  
-وا خانوم جان چیکار میکنید اینا وظیفه ماهاست!  
لبخند بی جونی زدم و با استرس سمت پله ها رفتم که صدای کوروش متوقفم کرد  
-عزیزم یه سوپرایز برات دارم  
با صدای خنده عمو تمام تنم مور مور شد...  
و با عرق سردی که روی تنم نشسته بود سمتشون برگشتم که عمو اول به چشمام  
و بعد با تعجب و نیشخند سرتا پامو از نظر گذروند

-سوپرایز من برای خوش حال شدنت ...

دیگه کلمات کوروش رو نفهمیدم بازم خاطرات لعنتیم به گذشته کثیفم برگشته بود...  
عمو با رزالت گفت:

-دلم برات خیلی تنگ شده

انگار حرفش تمام تنمو به اتیش و تنفر دعوت کرد...  
کوروش .فت:

-خب دیگه من یکم عمو و برادرزاده رو تنها میزارم خداروشکر که برگشتی  
سایت بالای سرمون باشه ان شاالله  
عمو رو بهش لبخند کثیفی زد و چیزی نگفت .

نگاه پر نفرتمو به عمو دوختم

که ریلکس جلو اومد و گفت:

-دختر خوشگلم بالاخره خوشبختیتو دیدم

دستشو روی موهام کشید که حول زده خودمو عقب کشیدم انگار کوروش متوجه هول زدگیم شده بود ولی چیز دیگه  
ای برداشت کرد

-من یه سر به اونور بزنم شما راحت باشید...گ

الان این فکر کرد من میخوام مثلا با عمو راحت باشم!!!

عصبی جلو رفتم و از بین دندونای کلیدی شدم لب زدم

-گورتو گم کن از اینجا برو

با این حرفم قهقهه زد

+دخترم سیندرلا شدی و به بابا نمیگی

لبخند پر دردی زدم

-تو عمو و فوقش ناپدری بیش نیستی اسم مقدس پدر بودن رو روی خودت نزار

قهقهه ای زد

-اهوم منم به چشم دوس دخترم میبینمت نه جایگاه دیگه ای میخواستم به صورتش سیلی بزنم ولی متوجه موقعیت  
شدم

-دلم اینقده تنگت شده که....

با اومدن خانوم بزرگ حرفش نصفه موند

دسپاچه سمت خانوم بزرگ رفتم و سلام کردم

-چرا سر پا وایسادی چرا اصلا فکر بچت نیستی

نگاه سرد و بی تفاوتی به عمو انداخت و ادامه داد:

-بابا یا هرچی لاقل یه جا بشین

چشمی گفتم و بی توجه به عمو سمت طرف دیگه سالن رفتم.!

با دیدن عمه حمیرا و صغرا دندونامو

روی هم فشردم پس بالاخره زهر خودتو ریختی من که میدونستم تو اروم نمیشینی ...

بغض کرده بودم انگار همه دس به دست هم داده بودن تا زندگی منو زهرمارم کنن نه که خیلی شاد بودم هه.!

نگاه دیگه ای به عمو انداختم که مشغول دید زدن شیشه شرابی بود چطوری روش میشد هنوزم ادعا کنه عمو و ناپدری  
مه و دعوت کوروشو قبول کنه چطور میتونه اینقد بی رحم باشه!!!

به حدی بغض کرده بودم که حس کردم الاناس که گریم بگیره با حس سنگینی نگاهایی سمت هیرید برگشتم نارین  
داشت دستاشو تگون میداد و چرتکه

گرفته بود و هیرید روی صندلی خشکش زده بود و انگار متوجه نگرانی من شده بود و من به حدی درد و مشکل  
داشتم که نامزدی هیریدو حس نمیکردم جایگاهمو حس نکردم نگاه دیگه ای بهش انداختم و سرد تر بلند شدم و مسیر  
پله هارو در پیش گرفتم انگار از من سوال داشت سوالی که با هر بار لب زدم فراموش میشد!

با رسیدن به اتاق نفسی تازه کردم و اجازه دادم اشکام جاری شه که در به شدت باز شد هه هیرید بود...

حتی روز نامزدیشم بیخیال نمیشد چی میخواست بگه امروزم میخواست تحقیقم کنه؟؟؟ با بغض و عصبانیت سمتش  
رفتم

چیه بگو هرزم فاحشم خرابم با دو برادر بودم نفر سوم و چهارمیم بوده هرشبو با ی نفرم بگو اینارو بگو تحقیر و  
تهدیدم کن

حرفام چنان با جیغ و داد بود که فقط مات و ایساده بود و نگام میکرد

بی حرف جلو اومد و بی توجه به تقلاهام تو بغلش فشردم

نکن

متعجب چشماشو به چشمام دوخت

بغلی که بعدش توهین و ننگی باشه نمیخوام.....

وقتی به خودم اومدم با تن برهنه توی بغل هیرید روی تخت بودم

دستی روی بالا تم کشید و مک عمیقی به گردنم زد موهامو بویید و

بدنشو بیشتر بهم مالوند

نزدیک تر اومد

برو تو مثلا نامزدیته الان یکی میاد چرا نمیترسی

بی توجه بوسه کوتاهی روی لبام نشوند

و تن ظریفمو بیشتر توی حصار دستاش قفل کرد

تو مال من میشی این داستان اینطور نمیمونه

نگاهمو سردانه به چشماش دوختم

من یه بچه دارم

با این حرفم مطمئن تر به شکمم نگاه کرد و لبخند معنی داری زد



\_ امکان نداره بعد اونهمه تهمت هنوزم فکر کنی این بچه بچه توعه

+ هست؟

نگاهش اونقدی پر از نگرانی بود

که انگار میخواست بله بگم

+ بچه برادرته چند بار بگم؟

\_ عاشقمی؟

+ برده ها عاشق نمیشوند

\_ توی برده نیستی از اولم نبود

تو خانوم کوچیک این خانواده ای..!

اشاره ای به موقعیتمون کرد

\_ در شان خانم کوچیکه این کارا؟

عصبی دستی توی موهایش کشوند

و میخواست از روی تخت پایین بره که مانعش شدم..!

\_ فرار نکن! بمون و حرف بزن یا حالا که میری دیگ نیا..!

آروم گفتم:

+ من نامزد دارم دیگه نمیام گندم

سمتم برگشت و دستشو روی صورتم کشید که روی دستشو بوسه زدم

\_ من نامزد میشم تو به بچه و شوهرت بچسب نمیخوام برادرزادم فکر کنه چه عموی پستی داره یا حتی برادرم؛

نترس دیگه هیچ مزاحمتی برات ایجاد نمیکنم از امروز دیگه فقط زن داداشمی

با تمام شدن حرفش بلند شد و بعد از پوشیدن لباساش و نگاه کردن به آینه بیرون رفت و نفهمید که حرفاش فقط منو سوزوند

و آرامشی نداد هه میگه نامزد میکنه میگه بچسب به شوهرت چیدم

میخواد به نارین وفادار بمونه اونوخت

من لعنتی با وجود شوهرم باهاش بودم شایدم میخواست منو زایه کنه و بهم بگه که ببین ازدواج آینه وفا و اعتماد ای نه یختم بود اب میشد!

خسته بلند شدم و لباس راحتی پوشیدن دلم نمیخواست حموم برم حالا که این آخرین هم اغوشیمون بود دلم میخواست بیشتر روی تن حسش کنم لباسمو برداشتم و توی کمد انداختم و خودمو با لباس راحتی روی تخت انداختم اصلا دیگه حوصله بیرون رفتن نداشتم

و به قدری خسته بودم که فوری خوابم گرفت....

صبح با صدای زنگ ملایم ساعت بیدار شرم و کش و قوصی به بدنم دادم

و لبخند پهنی از سر حال و از بین رفتن خستگی

زدم ولی با به یادآوری دیشب لبخند روی لبم ماسید

و حالا غمگین

و بعد از تعویض لباس و شستن صورتم از اتاق بیرون اومدم

که با دیدن چیزی که

روبه روم میدیدم خشکم زد باورم نمیشد اون اینجا چیکار میکرد!

چطور هنوز نرفته بود و چطور کوروش گذاشته بود اینجه بمونه هه معلومه

دیگه نکته نا پدري گفته من خود بابای گندم کوروشم در هر صورت واسه خوشحال کردن من و سلامت بچش مخصوصا توی این روزا و حساسیت و چند باریم که از حال رفته بودم مثلا میخواست خوشحال باشم

بی توجه و با سرعت سمت پله ها قدم بد

رداشتم

\_گندم

+گندم نه خانوم کوچیک

با این حرفم نیشخندی زد و جلو اومد ولی اصلا دلم زره ای نزدیکی با اونو نمیخواست

عقب رفتم و دستمو جلوش گرفتم که....

مکتی کرد و بازم بی توجه به قدماش ادامه داد با رسیدنش انگار سست شدم

و فقط قدرت اخم کردن داشتم

دستی روی موهام کشید که با ترس و حول زدگی عقب رفتم

-چیکار میکنی دخترم

- اسم بابا و لقب دخترم رو روی من نزار

-ای شیطون پس چی صدات کنم معشوقه

با سیلی که به صورتش زدم حرفش نصفه موند این سیلی رو باید مدت ها پیش میزدم

خیلی وقت پیش باید توی روش وایمیستادم نباید از ابرو و حرف مردم میترسیدم

ابرویی که حالا با حرف های عمو رفته بود

-یا برگرد خونه یا اینجا همیشگی میشم

با این حرفش قهقهه ای زدم باورم نمیشد اینقدر پرو باشه چطور میتونست حتی توی چشمام نگاه کنه من حتی با فکر قدیم خجالت میکشیدم .

دستمو کشید...چیگی کشیدم و گفتم:

-ولم کن

عمو نیشخندی زد

\_چی شد دخترم؟

با این حرفش کوروشم بهمون نزدیک شد و گفت:

\_حالت خوبه؟

اهومی گفتم و نگاه پر نفرتمو به عمو دوختم و گفتم:

\_میدونی کوروش! عمو دیگه داشت میرفت

متعجب واقعی گفت که عمو لب زد

\_اره دیگه منم کار دارم پسرم ولی بازم بهتون سر میزنم

چه عجب برای رفتن مقاومتی نکرد ولی خوب جمله اخرش عصیم کرد میخوام صد سال سیاه نیاد اینجا و زندگیمو خراب کنه!

خدایا چرا من یه روز خوش ندارم!

با رفتن عمو و بدرقه کردنش توسط یکی از ادمای کوروش اسوده سمت اتاقم برگشتم اصلا دیدن این مردم برام بد بود حتی دیگه دلم..! نمیخواست پایین برم

با برخورد به چیزی اخم درومد که با دیدن هیربید ابرو هام بهم گره خورد

تو این مدت بدبختی و درگیری من اونم خوب برای خودش ازدواج کرد

مردی که ادعاش میشد عاشق منه

نیشختدی زدم و میخواستم از کنارش رد شدم که دستمو گرفت مگو مانع شد

-چرا به خودت و بچه نمپرسی؟ مثلاً همین الان! تو چرا صبحانه نمیخوری؟

بیا بریم پایین

با صدای باز شدن در نگاهشو از من گرفت و دستشو از دور شونه هام رها کرد

نارین بود!

-صبح بخیر عزیزم

هیربید انگار نمیدونست چی بگه با تردید لب زد

-خوب خوابیدی

+مگه میشه برهنه بغل تو باشم و بدبخوا بم هوم

با بوسه ای که هیربید روی لباس نشوند دیگه نتونستم تحمل کنم و سمت پله ها رفتم

و قبل اینکه بهم برسن پله هارو پایین رفتم

و درست کنار کوروش نشستم و با ذوق توت فرنگی برداشتم و دست کوروشو روی شکمم گذاشتم

-دیگه داره بزرگ میشه ها باباش

انگار هیربید با این حرکات و حرفام لبخند روی لباس ماسیده بود که نارین

دستشو گرفت و کنار ما دور میز نشستند

+خوشحالم که میخندی

اینو گفت و نزدیک تر اومد که منم نامردی نکردم و جلو رفتم و قبل از هر حرکت

دیگه ای از سمت اون لبامو روی لباس گذاشتم

و با حرص مک زدم انگار دلم میخواست فقط عصبانیتی که به هیربید داشتمو

خالی کنم و اصلا متوجه موقعیت و جایی که قرار داشتم نبودم

-او بچه ها بیخیال حالم بهم خورد

نگاه متعجبمو به نارین دوختم گونه هام سرخ شده بود از خجالت

به یکباره و کاملا اتفاقی سمت هیرید برگشتم تمام صورتش از عصبانیت قرمز شده بود

نمیدونم چرا ولی حس میکردم داره با چشماش برام خط و نشون میکشه

-قند

انگار تازه به خودش اومده باشه هانی گفت که ریلکس اشاره ای به اونطرف

میز کردم

-یه قند میدی من

بعد از ببخشیدی قندون رو سمتم گرفت

-عزیزم انگار اومدن عموت و صغرا حالتو بهتر کرده ! میخوای ببرمت بیرون

با ذوق لب زدم

-چه فکر خوبی

+اصلا چطوره چهارتایی بریم

نگاه متعجبو سمت هیرید برگردوندم و با حرص بیشتری لب زدم

-شما خودتون باهم برید من دوست دارم با شوهرم تنها برم شاید بخواییم با هم دیگه راحت باشیم میدونید از اون لحاظ ...

نارین بی حوصله گفت:

-ای بابا بچه نباش دیگه همه باهم میریم

رو به نارین باشه ای گفتم که کوروش لب زد:

-نظرتون چیه از حالا راه بیفتیم که نهارو اون جا باشیم؟

همه موافقت کردن و منم باشه ای گفتم و بلند شدم...

دلیل رفتارای هیریدو نمیفهمیدم چرا از پیشنهاد کوروش ناراحت شد ؟

چرا میخواد همه جا همراهم باشه ؟

نکنه میخواد منو زجرم بده؟

بعد از نیم ساعتی و با هزار التماس لباس راحتی و باحالیو که ظاهرا در شان خانوم کوچیک نیستو پوشیدم... ای بابا چیکار کنم از اون لباسای سنگ دوزی شده و سنگین خوشم نمیومد...

با جمع شدن همه با ماشین راهی جاده شدیم

هیرید اهنگیو زمزمه میکرد و هم زمان با خواننده میخوند

\*\*\*

برگرد عشقم تو بی من!

نمیتونی بمونی

هنوز اونقد تورو میخوام

که نباید دور بمونی

برگرد عشقم:)))

برگرد ، عشقم.....

با حس سنگینی نگاهش نگاهی به اینه انداختم که صدای نارین افکارمو بهم ریخت

-میدونید مام تصمیم گرفتیم مثل شما زود بچه دار شیم...

با این حرفش از تعجب دهنم باز مونده بود انگار خود هیریدم تعجب کرده بود و گفت:

-نارین جان حالا ما به حرفیو دوتایی میزنیم تو نباید سری حکمش کنی

حالا فعلا هیچی معلوم نیس

بی هوا لبخند کمرنگی روی لبام نشست و انگار ته دلم کرسوی امیدى جا گرفت

اخه امید به چی دختر تو چرا ادم نمیشی یعنی واقعا عشق اینطوریه

انگار تمام بدن ادمو مریض و درگیر خودش میکنه...

دستی روی شکم کشیدم یعنی چیا پیش میومد؟

یعنی روزی میومد که من به هیرید بگم که اون بابای بجمه و سه تایی خوشبخت شیم!!!

عمو مجازات شه و سیما هم

بر خلاف قانون(برده ها عاشق نمیشوند) به عشقش برسه!

روزی که بجم به دنیا بیاد و به قول خانوم بزرگ عزیز دوردونه خانواده شم و به طور رسمی به عنوان خانوم کوچیک

شناخته شم اونروز از ارباب میخوام خیلی چیزارو تغییر بده مثلا برده ها هم حق ازادی و ورود به سالن اصلی رو

داشته باشن شایدم نباید این کارو کنم شایدم اگه ارباب و برده یک رنگ شن

دیگه عشق معنایی نداشته باشه عشق همین زجراشه که ادمو عاشق تر میکنه...

-خیر باشه خانوم کوچیک به چی میخندی

نگاه متعجبمو سمت بقیه چرخوندم انگار رسیده بودیم

چقدر سرسبز

-رسیدیم؟

کوروش اهومی گفت که با ذوق از ماشین پیاده شدم

ولی اگه حقیقت به این زیبایی نباشه چی اگه.....

اگه پشت تاریکی ها بازم تاریکی باشه چی...

اب دهنمو قورت دادم و سمت نارین برگشتم ...

که با قهقهه و لرز از سرمای هوا خودشو تو بغل هیرید جا میکرد...

اگه هیرید هیچوقت نفهمه این بچشه چی و اگه اونو نارین بچه دار شن ؟

یعنی مثل فیلم منم میتونم یه روزی عاشق شوهر خودم شم!؟

میتونم عشقمو فراموش کنم؟

انگار بغض داشت خفم میکرد به خودت بیا گندم دیوونه شدی از حالا تا کی غصه بخوری...

هرچی خدا بخواد همونو قبول کن

با حس بوسه ای روی پیشونیم با لبخند ساختگی سمت کوروش، برگشتم و گفتم:

-بریم؟؟

همه تاکید کردن که سمت پارک رفتیم تمام پارک درخت بود درختای طبیعی که بود تازگی میداد و پارکی که میشه گفت جنگل بود..

روی سکویی جا گرفتم انچنان شلوغ نبود و همه چی خوب بود...

وسایلو چیدیم البته چون من حامله بودم اجازه ندادن دست به چیزی بزنم...

بعد از یه ربعی هیرید برای پیدا کردن دستشویی و کوروشم برای پیدا کردن چوب مناسب برای کباب رفته بود حالا این همه خدمه چی میشد یه نفرو با خودشون بیارن برا این کارا

ولی خب اونطوریم مزه نمیداد

بدجوری دستشویی داشتم و بخطر حامله بودنم میترسیدم خودمو کنترل کنم که مبادا آسیبی به بچم برسه

آروم گفتم:

-نارین من دستشویی دارم

+وا مگه بچه ای خودتو بگیر تا پسرا بیان بعدش برو..

با چشم غره ای لب زدم

-بچه نشدم ولی اگه حواست باشه یه بچه تو شکمم دارم

با صدای هیرید چشم از همدیگه گرفتیم

-اخیش پیداش کردم

+چه خوب کجاست؟

-چطور مگه؟

+ای بابا فک کن نگران حالشم میخوام بدونم جاش خوبه

-بی نمک

پوفی کشیدم

+با نمک خب دستشویی دارم الکی که نمیپرسم

-خیلی خب بیا ببرمت

+خودم میرم

-نمیشه دوره

+میشه

با صدای نارین دس از کل کل برداشتیم

-اوه بسه دیگه منم میام

هیرید آهسته گفت:

+تو کجا عزیزم یکی باید پیش وسایل باشه من گندمو میبرم بعدش میام تورم میبرم

با این حرفش نارین با حرص و پیف و پوف باشه ای گفت که با هیرید

با قدمای تند راه افتادیم

نمیتونستم خندمو کنترل کنم ایی دیدی دختر چقد حرصش گرفت

-تو دلت عروسیه که من اونو زایه کردم اره؟

ریلکس اهومی گفتم که قهقهه زد

سر خود برای خودم جلو جلو میرفتم و پز میدادم و هیرید هم فقط قهقهه میزد

-کی جدا میشید

+من نارینو دوست دارم ازش جدا نمیشم

با این حرفش لبخند روی لبم ماسید هه داشت تلافی زره زره اون روزا رو در میاورد

یادمه اونروز بهش گفته بودم که شوهرمو دوس دارم

-میدونی چیه گندم مام میخواییم بچه دار شیم

لبخند تلخی زدم

-باشه برو پیش زنت برو دبگه

+تو رو ببرم دسشویی بعدش هردومون میریم پیش همسرامون

حولش دادم

-گفتم همین الان برو اصلا مگه نگفتی بعدا به دنیا اومدن بچم ابرومو جلوی همه میبری و از عمارت بیرونم میکنی ...  
خب همین الان برو و بزار گم و گور شم برو دیگه نارینم که عشقته منم زودی فراموش میکنید

+بچه نشو گندم

-گفتم....

با حس لیزی دور پام حرفم نسفه موند متعجب سمت پام برگشتم

که با دیدن ماری نفسم توی سینه حبس شد....

هیرید عصبی گفت:

-تکون نخور

هیرید نزدیک تر اومد و محکم نگهم داشت

-تکون نخور میفهمه

از ترس عرق میریختم درست چند سانتی با پام فاصله داشت و سمت درختی میرفت

-اروم باش

با یکم دور شدن مار نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

-خب دیگه

+هن؟





لبخندی زدم و قبل اینکه حرف دیگه ای بزنه لبامو روی لباش گذاشتم

که بعد از چند سانیه همراهیم کرد

بلندم کرد و توی بغلش گرفتم و دوباره لباشو روی لبام گذاشت

دستی روی لباش کشیدم

که روی زمین گذاشتم

-شوهرتم داره میاد بدو برو پیشش

نگاهی به کوروش انداختم که انگار مشغول دراواردن چند وسیله از صندوق بود

با ترس هیینی کشیدم

-تو منو جلوی اون بوسیدی!! اگه میدید چی؟

ریلکس لبخندی زد

-حتما به اینجاشم فک کردم که لباتو روی لبام گذاشتم..

-حرفی نزدمو اروم نگاهش کردم یعنی همش بازی بودچرا من همش گول میخورم!؟

یه حس عجیب و بد داشتم از طرفی ترسم از مار و شکه شدنم...

از طرفی کارای هیربید...

باید پیش کورش میرفتم داشت یکسری ازوسایل رو از ماشین برمیداشت ...

اروم گفتم:

-عزیزم کمک نمیخوای؟؟

+نه عزیزم فقط بطری اب بود که خودم اوردم

+بیا بیا کنارمون بشین ببینم پسرباباش درچه حال بزرگ شده پدرسوخته یانه؟! اخ که واسش دارم چرا مامانشو اذیت کرده...

وقتی حس پدراانه رو از سمت کورش نسبت به بچه ای که توشکم بود

میدیدم نمیدونستم باید چیکارکنم اون واقعا مرد خوبییه...

وکلی هوای منو داره من باید چیکارکنم؟

گرم صحبت کردن بودیم که کورش از جاش بلندشد و وایساد

+عزیزم بیا اینام آماده کباب شدن

یه غذا واستون درست کنم که انگشتاتونم باهاش بخورین

بلند شدم وبه سمتش رفتم

-عزیزم خوب پسرمنم میخوادکمک باباش بده.

چی باید میگفتم این جمله توی ذهنم بودکه هیربید به شکل عجیبی به صورتم نگاه میکرد یه حسودی خاصی تو چهرش بود!

ازداشتن فرزند یا محبتی که بین منو برادرش بود نمیدونم

شاید عشقش به من

هه شاید زیادی رویا بافی میکردم

کنار اتیش رفتیم ودرحالی که کوروش غذارو آماده میکرد گرم صحبت شدیم

+عزیزم چرا دیراومدین

(بین راه وقتی واسه بیرون روی رفته بودین) مشکلی پیش اومد حالت که بدنشد؟؟

-نه فقط یکم پام لیزخورد که اقا هیرید دستموگرفت به شکلی نبود که بیوفتم نگران نباش همین طور که صحبت می کردیم کبابامونم دیگه آماده شده بودن.

+خوب عزیزم اینام دیگه تقریبا آمان.....

بعدازخودن غذا منو نارین چایی درست میکردیم

به کوروش وهیرید نگاه میکردم

گرم صحبت شده بودن ناریین ظرف چایی رو برداشت وبه سمتشون رفت پیششون که رسید

یه لیوان چای روجلوی هیرید گذاشت ودستشو اروم گرفت وفشار داد

-عزیزم نوش جونت

حسودیم شده بودیه لحظه فکرم پیش اونا رفت که کوروش لب زد:+عزیزم چرا وایسادی بیا اینجا پیشمون بشین دلم واسه کوچومون تنگ شده

بیا چنددقیقه بعد باید وسایل روجمع کنیم

اگه شد باید بریمو داخل جنگل یه پیاده رویم داشته باشیم

+چند وقتیه که اینطور بیرون نیومده بودم اونم حالا که داریم پسردارمیشیم

پیششون رفتیم و کنار کورش نشستم

نارین یه لیوان چای واسم گذاشته بود

-ممنونم

نوش جان عزیزم

-راستی شما فکرکردین اسم بچتونوچی میخواین بزارید

-خوب راستش هنوزدموردش صحبت نکردیم همین صحبت تو دهنم بود که کوروش

+باید یه اسم خوب انتخاب کنیم پسرم

یه روز ارباب میشه وواسه خودش آقای میشه

اون باید بهترازهمه اربابای که تا حالا بودن باشه هرچی باشه پسر منه .

هیرید اروم گفت:

- خوب بزارن کاوه

این جمله

بین حرفای ماازدهن هیربود پرید!!

سه تامون به سمتش نگاه کردیم.

کاوه اسم پدریزرگمون بوده از طرفی مادرروهم خوشحال میکنه.

کوروش با لبخند گفت:

فکر بدیم نیست چطور به ذهن خودم نرسید اره اسم خوبیه

حالا بیشتر در موردش فکر میکنیم

بلندشید، بلندشید که داره دیرمون میشه بریم و جنگلو به خانوما نشون بدیم.... با این حرفش حول زده لب زد

ای بابا جنگل نه

با این حرفم نارین عصبی لب زد

-دختر هنوز پنج ماهم نشده حامله ای این اخلاق مسخره چیه به همه چی نه میگی ؛ دیگه کوروش باید برات چیکار کنه تا راضی شی؟ والا هیچ اربابی تا الان اینقد به پای یه زن نسوخته هنوز بچتم به دنیا نیومده...

نگاه عصبیمو به نارین دوختم

-چته تو اصلا؟ چون تو هستی نمیام

+تو لجت با من چیه دختر یه جور هی لج میکنی انگار عشقتو دزدیدم

با این حرفش خشکم زد و فقط صدای قلبمو میشنیدم...

نگاهمو به هیرید و کوروش دوختم

-عشقت که ماشالا شوهرته و چشمش جز تو کسیو نمیبینه من دلیل....

+بسه نارین چته تو چرت میگی حقیقتش اینه ما یه مار بزرگ تو جنگل دیدیم کم مونده بود گندمو نیش بزنه حالا فهمیدی؟

نارین شرمنده سرشو پایین انداخت

که کوروش حول زده لب زد

-چی میگی تو گندم من باید همه چیو آخری بفهمم؟

+بسه بسه.....

جلوی چشم بعد از سیاهی سفید شد

سرمو به بدبختی بلند کردم

ای وای نه بازم بیمارستان!

با حس بوسه ای روی دستم متعجب سمت هیرید برگشتم چی! چیکار داشت میکرد

روی لبامو بوسه ارومی زد

-میدونی با هر بار از حال رفتنت چقد از عمر من کم میشه؟

حتی توان حرف زدنم نداشتم بازم چشمام سیاهی رفت ولی اینبار که چشمامو باز میکردم

خبری از هیرید نبود

چند بار پلک زد که با چهره نارین مواجه شدم

معلوم بود گریه کرده با دیدنم از اتاق بیرون رفت انگار کوروشو صدا میزد

و چند لحظه بعد کوروش شتاب زده وارد اتاق شد

-معذرت میخوام گندمم دیگه همیشه کنارتم

لبخند کمرنگی زدم هیرید کجا بود یعنی اونا خیال بود! خواب دیدم!

هه البته چه فرقی میکرد وقتی با هربار دست زدنش بهم طعنه میزد

.....چند ساعتی گذشته بود و حالا حالمم بهتر بود

با رسیدن به خونه از ماشین پیاده شدیم خبری از نارین و هیرید نبودن

ولی برامم مهم نبود منم باید یکم غرور به خرج میدادم بسه کوچیک شدن

باید ضعفمو نسبت به هیرید از بین ببرم باید یاد بگیرم با هربار

دیدنش نباید بخوامش

روی تخت دراز کشیدم و رو به کوروش لبخند کمرنگی زدم که اونم کنارم دراز کشید

و بوسه ای روی شکمم زد

-ولی خیلی شیطونه ها رسما هفت خان رستمو رد میکنه پسرمن اینهمه مراقب مادرشه

قهقه ای زدم

-گندم

نگاهمو به کوروش دوختم که نزدیک تر اومد

-من یکم میدونی خیلی برام مهمی خیلی دوست دارم اون روزای اول

حموم و اون گریه ها تو بابت اونا از من ناراحتی

+البته که نه تو شوهر منی

-میشه ان منو تو چیز کنیم میدونی من مراقبم نترس...

خوب منظورشو میفهمیدم رابطه میخواست ولی چرا همشبهونه میاواردم

+نمیفهمم چی میگی..

با قرار گیری لباس روی لبام حول زده عقب کشیدم...

-فک کنم طاهره صدام میزنه من برم یه نگاهی....

با دیدن نگاهش حرفم نصفه موند که ابروهاش بهم گره خورد

-چی میگی طاهره تو رو صدا کنه،عجب لابد قراره براش فرش بشوری هاهه خیلی جالب شد قدیما خانم ی خونه

خدمتکارارو صدا میزدن

الان طاهره تورو نه واقعا جالبه...

-اره جالبه میدونی خب...

با دادی که زد دهنم باز موند

+بس کن تو چرا خودتو از من میگیری چرا؟خواست هس تا نزدیکت میشم به یه بهونه جیم میشی؟

-نه کی گفته کی فرار کردم

+باشه پس من اشتباه میکنم تو خیلیم مشتاق منی ثابت کن خب

نمیدونم چرا ولی یهو به یاد هیرید اشکام فرو ریخت که کوروش چنگی به بازوم زد  
-چی شده! منو ببینا نکنه با یکی از خدمتکارای سطح خودت رابطه داری یا عاشقشی گندم به والا اگه بفهمم هرچیم که  
باشه میندازمت سیاه چال

با این حرفش حول زده لبامو روی لباش گذاشتم و عمیق میکیدم  
با استرس لب زدم:

-میدونی چرا گریه کردم؟

چون شوهرم بهم بی اعتمادیه فقط همین وگرنه وقتی شوهرم اربابه وقتی که به زن حامله ام چرا باید با کس دیگه ای  
باشم؟

+من واقعا نمیدونم یه لحظه چم شد بچمونو به کل یادم رفت واقعا معذرت میخوام  
الان قهر کردن و خودمو به اون راه زدن برای خلاص شدن از رابطه باهاش گزینه خوبی بود  
اخمامو در هم کشیدم و

سمت در رفتم که دستاشو دورم حلقه کرد و سرشو به گردنم چسبوند  
-بیا اینجا ببینم قهر بی قهر

شروع به مک زدن گردنم کرد اوایل فقط بهش بی حس شده بودم ولی الان حتی رابطه باهاشم زجرم میداد  
با قرار گیری لباش روی گوشم تمام حس و حالم بهم ریخت  
دلم میخواست پشش بزوم ولی امکان نداشت مگه ندیدی چیا گفت  
گندم فقط باید فکر بچت باشی حتی کارای امروز هیرید!  
با افتادن لباسم روی زمین چشمامو بستم که دستاشو روی بالا تنم کشید  
-کوروش

دوباره لباشو روی لبام گذاشت و اروم موهامو عقب کشید و توی دستاش گرفت ؛ بوسه ای روی دستام نشوند و اروم  
روی تخت خوابوندم...

هیچی نمیخواستم بخت من از اون وقتی خوابید که عموی خودم گلومو درگیر بغض هوس کرد از اون روزی من سیاه  
بخت شدم که تکیه گاهم بهم تجاوز کرد...

نرسیدن به عشق پیشکش زجر دیدن به عشق پیشکش حرفای کوروش!!!!

و حرکت هیرید اگه اون لحظه ای که بوسیدم و کوروش پشت ماشین مارو میدید چی!  
هیرید اینو میدونست و بهم نزدیک شد پس معلوم بود میخواد منو بیچاره کنه اره خب...

از وقتی گفتم بچه مال کوروشه انگار رنگ نگاهش تغییر کرد

شاید تمام این نزدیم شدنش و کاراش هه نه نمیزارم هیرید اجازه نمیدم  
زندگی منو عموم تباه کرد نمیزارم که .....

هیرید یا هرکسی اینده بچمو خراب کنه سرنوشت اون مثل من همیشه اون اینقدی غرق عشق و ثروت میشه که اصلا  
به غمای زودگذر فکر نمیکنه...

اون پسر منه پسری که اینده این نسله اون به همه زور میگه ولی هیچکس به اون زور نمیگه...

داغی اشکی که روی گونم جوشید باعث شد از فکر بیرون بیام..

کوروش تن لختشو بیشتر روی بدنم کشید

+اوممممم گندم

لبخند ظاهری زدم و نگاهمو به چهرش دوختم

-تشنمه

با این حرفم چشماشو از روی بدن برهنم برداشت و به سمت پارچ اب دوخت

و لیوان ابی رو سمتم گرفت.....

-با توم چی شد

حول زده به خودم و نگاهمو سمت لیوان اب دوختم و فوری لیوانو از دستش گرفتم

و با دستای لرزوم چند قلویی خوردم

و لیوانو روی عسلی کنار تخت گذاشتم

و دوباره خوابیدم که کوروشم دوباره صورتشو

مقابل صورتم گرفت و روم خم شد

انگار اتاق عمل بود یا انگار داشتن ازم تاوان میگرفت تاوان عشقم به مرد

نامردی به اسم هیرید دستشو بین پاهام کشید و با لبخند سمت پایین پام رفت و درست پایین شکمو بوس کرد با دست خودمو باد زدم انگار داشتم بالا میاواردم ؛ انگار تحمل اجبار برام ناممکن بود

-حالم بده

با این حرفم لبخند شیطونی زد

+حال منم بده ولی نترس خودم هم تورو و هم خودمو تامین میکنم تو فقط،دراز بکش و اروم باش

از اینکه از حرفام این برداشتو کرد حالم بدتر بهم خورد

-واقعا منظورم این نبود...

نزاشت حرفمو کامل کنم و دستشو روی لبام کشید

+خجالت نکش

با این حرفش لبخند دیگه ای زد و گردنمو به دندون کشید و تند تند یه قسمتو مک میزد

بی حواس ناله بلندی کردم که کارشو تندتر انجام داد و وحشی تر شد.....

با حس نامنظم شدن نفس و اه کشیدنش چشمامو باز کردم

تموم شد

پاهامو بالا اواردم و سرمو بین بالشی فرو بردم

با شنیده شدن صدای در و فهمیدن اینکه کوروش وارد دستشویی شده

از روی تخت پایین اومدم ملافه رو دور خودم پیچوندم و سمت پنجره خیز برداشتم

و حول زده بازش کردم و شروع به کشیدن نفسای عمیق کردم

که با شنیدن صدای دوباره در خشکم زد

-چی شد عزیزم تو خوبی

دستاشو دورم حلقه کرد و بیشتر خودشو بهم چسبوند

و هم زمان در پنجره رو بست.....

چند ساعتی تحمل و داشتن رابطه با کوروش با صدا زدنش

توسط اقا مهیب(یکی از ادماش)خاتمه یافت.... ملافه رو باز کردم و سمت حموم رفتم که در به شدت باز شدت...

-حال کردی؟

حول زده سمت ملافه رفتم که هیربید پاشو روی ملافه گذاشت و مانع شد

-خوب زیرش حال کردی؟

سعی در برداشتن ملافه ای داشتم که زیر پاهاش جمع شده بود

-اونوخت الان تقلات برای چیه؟من که قبلا همه چیو دیدم چیو میپوشونی؟

-تو اینو به من بگو چقد بهت خوش گذشت براش ناله هم کردی؟

نگاه پر از خشممو به چهرش دوختم

+اره شوهرمه خیلیم بهمون خوش گذشت اینقد حال کردم که دلم نمیخواست ازش جدا..

با سیلی که به صورتم خورد حرفم نصفه موند شدت عصبانیت و

قرمزی رو میشداز چهره عصبانی هیربید خوند...

دستشو سمت بالا تنم اوارد که حول زده عقب کشیدم

+برو وگرنه عمارتو میزارم روی سرم

-چی شد،قبلنا خودت برای بودن باهام تقلا میکردی حالا چی شد؟

نیشخندی زدم

+اخه تازه فهمیدم چه ادم نامردی هستی وقتی جلوی شوهرم منو بوسیدی اگه میدید چی؟اگه خب تو مردی این من بودم که اواره میشدم بچه بیگناهم بود که کشته میشد

-بخدا نمیدوستم ولی وقتی یهو متوجهش شدم گفتم اون حرفارو بهت بزئم تا بسوزی تا یکم ازم فاصله بگیری ولی بخدا خودمم شکه شدم و همون لحظه فهمیدم گندم راست میگم

+هه چندتاشو میخوای توجیه کنی اون دفعه که بعد از رابطه بهم طعنه زدیاون دفعه رو چی میگی

-عصبانی بودم...

+زنتو جلوی ملت میبوسی اونو چی میگی؟

-تو همین یه ربع پیش با شوهرت رابطه داشتی بوسه منو توجیه نکن

+اجباری بود لعنتی

-دس بردار ازش یه بچه داری چی چیو اجباری بود

ابروهاشو بیشتر بهم گره زد و چشماشو بست

-من دارم چه گهی میخورم اصلا انگار نه انگار تو حامله ای و اون بچه بچه ایه که مال برادرمه بچه ایه که من عموشم من چقد کثیفم که با

زن برادر خودمم و تازه ازشم تاوان میگیرم که چرا باشوهرش بوده  
+خودتم میدونی اونطوری نیس خوب میدونی که من اول مال تو بودم  
با این حرفم سمتش رفتم و دکمه اول پیراهنشو باز کردم و تمام گردن و سینشو بوییدم  
که عقب رفت و مانع شد

-تمومش کن

+اگه تمومش کنم تو میتونی تمومش کنی؟

میتونی بهم حتم بدی که دیگه هیچوقت بهم دس نزنن؟

دیگه نگاه من دلتو نلرزونه؟دیگه از ته دل زنداداش و خانوم کوچیک صدام کنی.دیگه....

-خفه شو لعنتی خواهش میکنم خفه شو

-من برم کار دارم

+نه هیرید یک بار برای همیشه خستم من نمیتونم ایندور ادامه بدم نمیتونم

نمیدونی این چند ساعت رابطه باهاش مثل سال گذشت

دماغمو به دماغش چسبوندم و ادامه دادم

-من نمیتونم عاشق کسی جز تو شم نمیتونم

بوسه ارومی روی لباس نشوندم که حول زده عقب رفت و لب زد:

- نکن دیگه هردومون داریم عذاب میکشیدم بزار از این عذاب راحت شیم ...

بی توجه به حرفاش دستمو زیر پیرهنش بردم و روی بدن و عضله های مردونش کشیدم و گفتم:

-میخوااممم

شهوت همه وجودمو پر کرده بود.

اروم گفتم:

+گفتم نکن

شروع به باز کردن دکمه هاش کردم که عصبی مچ دستامو گرفت و محکم تکونم داد

جوری که جیغ ارومی زدم

-به خودت بیا لعنتی به خودت بیا دیگه...

با گریه سعی در رسوندن خودم به بغلش و بوییدن تنش داشتم ولی اون مانع از تقلاهام میشد

-ببین منو ببین عزیزم

وقتی که اینطور صدام میزد و ازم چیز ناممکن میخواست فقط بغض به گلوام چنگ میزد

دستشو دو طرف صورتم قرار داد و

پیشونیمو روی پیشونیش گذاشت

چند دقیقه ای گذشته بود و به خوبی تونسته بود هق هقامو اروم کنه اینقدی که حتی نفهمیدم کی از اتاق بیرون رفت...



روی تخت نشستم و با ناراحتی با ناخونام ور میرفتم...

یاد روزای اولی افتاده بودم که به این عمارت اومده بودم...

اون روز و تگون خوردنم سر صف موقع رد شدن ارباب و سرفه ای که موقع ورود خانم بزرگ از خودم سر دادم مرور ا  
ینهمه مدت از ورودم به عمارت تا حالا...

بعضیاش روی لبم خنده و بعضیاش ناراحتی میکرد اگه حس عشقی که الان دارم اون موقع به ارباب داشتم شاید  
زودتر حاضر میشدم براش یه بچه بیارم ...

خندم گرفته بود دختره خنگ خب

اون موقع که من یه برده بودم و برده ها عاشق نمیشوند

چرا حس میکنم همه چیه این داستان تکمیل ولی درست تکمیل نشده ...

انگار همه راهو اشتباه اومدم

من عاشق شدم از سختی های زیادی گذشتم...

حالا من شوهر و مهمتر از اون یه زن حامله ام انگار اخرای این داستانه!

درست اون لحظه ای که فیلمبردار کاملا گذرا خانواده خوشبخت داستانو نمایش میده

چرا کسی این داستان ناقصو کامل نمیکنه!

یعنی اخر داستانون اینه

اگه اخر داستان من اینه پس یعنی داستان هیربدم کنار نارین تموم میشه!

هوممم!...

منو یه حس سردرگمی چی میشد یعنی منم اخرقصه خوبی روداشتم!؟

چی میشد محکوم به درد کشیدن نباشم

بیخیال فکر کردن شدم بایدازاتاق بیرون میرفتم

ظاهرم به هم ریخته بود و خب اگه کسی منو تو اون وضعیت میدید

هیچ جوابی واسش نداشتم هر بار بهونه کردن اینکه حامله ام کاملا تابلو و معلوم بود

که دروغ میگم حرفای نارین!حتی معلوم بود اونم یه بوهایی برده

بیخیال خیلی زود به طرف روشویی رفتم و بعدازشستن صورتم

نگاهم به اینه افتاد

یه ادم که نمیدونه باید چیکارکنه و خودشو به دست سرنوشت داده

بعد ازچند لحظه نگاه کردن به خودم اومدم

یه حوله سفید کنار عسلی اویزون بود برش داشتم و دستو صورتموبه ارومی پاک کردم

از دستشویی بیرون اومدم و

کنار تختم رفتم و روی میز ارایشم نشستم

-باید ظاهرمو عوض میکردم

بنابر این مشغول شدم ارایشای ملایم و در عین حال زیبا رو دوس داشتم

یه کرم و سایه صورتی کمرنگ و مات و در آخر رژ لب نسبتن قرمز رنگی زدم

درست همون چیزی که میخواستم ملایم و زیبا...

با صدای در به خودم اومدم

+گندم

با دیدن چهرم لبخندی زد و گفت:

- خانومم شما اینجایی..

صدای کوروش بود در اتاقو به ارومی باز کرد و به طرفم اومد

جلو اومد درست پشت سرم ایستاد

-خوش اومدی

هیچی نگفت فقط به من نگاه میکرد

نزدکتر شد کمرمو محکم تودستاش گرفت و خودشو به من چسبوند

-چقدم خوشگل شدی

در جوابش به لبخندی اکتفا کردم

-ممنونم گندم لطفا مراقب بچمون باش خوشحالم که حالت بهتر شده

+پسرمون حالش چطوره؟

دستشو روی شکم برامدم کشید

دستمو روی دستاش گذاشتم

لحظه ای احساسی میکردم کوروش پدر واقعی بچمه که منو پسرمو توی اغوش گرمش گرفته

- هیر!!

با دیدن چهرش توی اینه به خودم اومدم لبخندی روی لبش نشست و به من نگاه کردو

-هن! چیزی گفتمی عزیزم؟

حول زده شدم

لحظه ای میخواستم اسم هیربدو زمزمه کنم

توفکرم این سوال بود که

ایا چیزی نفهمیده؟!

-نه عزیزم من چیزی نگفتم خواستم بگم چه خوبه که کنارمون هستی.

+بیا بریم پایین شام حاضره.....

بعداز صرف شام واسه قدم زدنو صحبت کردن به بیرون از عمارت رفتیم

حرف خواصی بینمون زده نشد فقط دائم درباره بچه صحبت کردیم

با برگشتن به عمارت و در نهایت وارد شدن به اتاقمون کوروش

ازکنارم اروم به سمت درب اتاق رفت مکت کوتاهی کرد و لب زد

-استراحت کن

رفتوبه ارومی در روپشت سرش بست

به اینه نگاه کردم و به حالت نیم رخ وایسام

-لحظه ای کارنو درون بدنم احساسش کردم داشتنت بهترین حس دنیاست.

دستم روی شکم گذاشتم:

-پسرم اگه روزی تمام دنیا به من پشت کردن کنارم باش

\*داشتنت دربرگیرندی تمام خواستنی هاست و

بودنت دلیلی برزنده ماندن وزندگانیم.\*

و من لحظه ای همه چیز را فراموش کرده بودم تمام هستی را

انگازار دنیا برام یه سهم داشتن فرزند بود یک لحظه فوق که با داشتنش به وجود اومده بود

یعنی میشد هیرب منو به حال خودم بزاره چی میشد کنار پسرم یه زندگی خیلی اروم وپرازشادی روداشتم

حتی بدون هیچ پولی

داشتن هیرب!!!

بدون این که خبری از اریابواریاب زادگی باشه

تاکی داشتن یه آرزو یه رویا چیزی که توروپا هاست

هیچوقت اتفاق نمیفته پس بس کن گندم

روی تختم دراز کشیدم تایکم اروم شم اینقدی خسته بودم

که حتی منتظر اومدن کوروش نشدم و چشمامو بستم که کم کم چشمام گرم شد

و خوابم گرفت.....

صبح با صدای قهقه و خندیدنای یه نفر یا شایدم چند نفر بیدار شدم

و سمت سرویس رفتم و بعد از انجام کارای لازمه بیرون اومدم و کم حوصله

و کنجکاو از صدای خنده ها از اتاقم بیرون رفتم که..... با هیرب و نارین مواجه شدم با یادآوری دیشب اخمی روی پی

شونیم نشوندم و بعد از صبح بخیر کاملا سردانه ای از پله ها پایین اومدم اینبار برعکس هرروز سفره صبحانه خالی

بود صندلی رو عقب کشیدم و نشستم ...

دستمادو در هم کشیدم و جلوی دهنم و روی میز گذاشتم

پس هیرب این راهو انتخاب کرد راهی که من چند وقت پیش بخاطر بچم تصمیم بهش گرفتم

تصمیم به اینکه با هیرب سرد باشم و

مهمتر از اون تصمیم به اینکه بهش نگم بچه

از اوئه و توی این راه چند بار سست شدم ولی هیرب!

با پایین اومدنش از پله ها و دیدن نگاه سردش نیشخندی زدم انگار اون

مثل من سست نبود انگار با فکر و جدیت این تصمیمو گرفته بود

اصلا بهتر امپیت بچمم بیشتره

ولی چطور دلمو راضی کنم که ازش دور باشم!

دستی روی شکمم کشیدم پسرم انگار بابایی بیشتر به فکر توعه تا من ببین حتی بخاطرت  
از منم گذشت ای پدرسوخته از همونجا هم خاطرخواهای مامانو سمت خودت میکشونی  
با این فکرم خندم گرفت گندم دیوونه حتی به بدبختیاتم میخندی!

با اومدن طاهره و ریختن چای از فکر بیرون اومدم

و دستمو سمت لیوانم بردم که با هیرید چشم تو چشم شدم

با رفتن طاهره سکوت محضی حکم فرما شد

با خودم درگیر بودم دلم میخواست یه چیزی بهش بگم و باهاش دعوا کنم یا مثلا

پاشم و موهاشو بکنم

-میگم کوروش کجاست؟

+کجا بودن شوهرتو از من میپرسی؟

از جدیتش بغض کردم نه تیکه انداخت

و نه تند برخورد کرد و نه توی صداش

عشق و محبت بود

میخواستم چیزی بگم که صدای قهقه نارین مانع شد

-وای هیرید امروز مامانم هینام میان عزیزم خانم بزرگم امروز میاد وای چه خوبه نه

جشن میگیرم مگه نه؟ دلم میخواست زودتر عروس این خانواده شم

با این حرفش نیشخندی زدم اینم که هرروز اینجاست هنوز نه به داره نه به بار

فقط نامزدن

والا اینا خوب برای خودشون تو ده ما تا دختر عروسی نمیکرد حتی پسرو به چشم نمیدید البته اینجا هم شهره و هم  
عمارت ارباب نبایید یادم بره که خودمم نامزدی نکرده حامله شدم

بعدشم که شب نامزدی با کوروش مثلا خوابیدم

خندم گرفته بود حالا تو محله ما به همچین دختری چی میگن! فقط یک کلمه: فاحشه

ریلکس و عصبی تکه نون هارو با دستام خورد میکردم

و بعد از شیرجه زدنشون تو مریا

توی دهنم میزاشتم با نگاه های بد نارین ابرویی بالا دادم

-خیر باشه با کوروش حرفتون شده؟

+نه کی گفته خیلیم خوبیم باهم اصلا زوج عاشق که میگن ماییم

سنگینی نگاه های هیریدو میشد هس کرد ولی بازم بیخیالی و حرف نزدنش عصبیم میکرد

-میگم هیرید نظرت چیه عصر بریم خرید؟

با این حرفش عصبی چشمامو بستم و پوفی کشیدم خاطر من سمت روزی کشیده شد، که،،،،،

با هیرید برای خرید لباس رفته بودیم

اونروز خوب یادمه که کوروش هم برای کار رفته بود...

و هیرید توی راه مجبورم کرد که حقیقتو بهش بگم چرا من با هر قدمم اشتباه میکنم؟

کاش همون روز به هیرید میگفتم که بچه از اونم مطمئنم با هم یه راحلی پیدا میکردیم...

ولی حالا دیگه عمرا حرفمو باور کنه دیگه اگه بخوامم نزدیکم نمیشه

خسته از هر حرف نارین از روی میز بلند شدم و سمت پله ها رفتم اینقدی گرم صحبت بودن که حتی متوجه رفتنم نشدن نگاهی به هردوشون انداختم نارین در حال گذاشتن لقمه توی دهن هیرید بود

بدجوری بغض کرده بودم هوس هاش مال من بود عشقش مال نارین

پله هارو تند تند بالا رفتم با حس کنجکاوی سمت اتاق هیرید که حالا اتاق مشترکش با نارین بود رفتم با دیدن لباس خواب توری و مشکی رنگی که روی تخت بود سمتش رفتم و میخواستم پارش کنم ولی از ترس اینکه چیزی بفهمم لباسو مرتب کردم و روی تخت گذاشتم به سمت کمد رفتم و درشو باز کردم با دیدن لباسای هیرید جلوتر رفتم و خودمو بین

لباساش گم کردم و نفسای عمیق کشیدم که با افتادن لباسی سر از کمد بیرون اواردم

عصبی لباس رو توی دستم گرفتم و میخواستم اویزونش کنم که با دیدنش خشکم زد صبر کن ببینم اینکه لباس منه!

لباس من اینجا چیکار میکرد عصبی لباسو برداشتم و سمت در رفتم که با شنیدن صداهایی حول زده پشت در قایم شدم

با ورود هیرید خودمو بیشتر پشت در کشوندم که عصبی وارد اتاق شد و تیشرتشو

گوشه ای پرت کرد مکتی کرد ولی بعد با دیدن عکس العمل سریعش تعجب کردم قدماشو تند کرد و سمت قاب عکس خودشو نارین رفتم و

بعد از برداشتن پایش روی میز به حالت برعکس گذاشتمش

-همتون برید به درک

با این حرفش متعجب ابرویی بالا دادم که شلوارشو از پاهاش بیرون اوارد

از خجالت دستمو روی چشمم گذاشتم بعد از چند دقیقه با شنیدن

صدای اب چشمامو باز کردم و با دو از اتاق بیرون رفتم و

خودمو توی اتاقم انداختم وای خدا کم مونده بود اگه میدیدم بازم اشوب بپا میکرد

صبر کن ببینم هیرید چرا عکس خودشو نارینو اونطور کرد

یعنی ممکنه اون واقعا نارین رو دوس نداشته باشه و برای سرد کردن من اینکارو کنه!

و این لباس! کی به اتاق من اومده بود و لباسمو بدون اینکه بفهمم برداشته بود

اصلا این به کنار چرا این کارو کرده بود؟

یعنی لباسمو بو میکرد؟

هه نه احتمالا مال خیلی وقت پیشه

فکر نکنم هیرید حالا حتی متوجه نبود

این لباس هم بشه.....

چند ساعتی گذشته بود

با ورود طاهره و شنیدن همهمه هایی با تردید به طاهره نگاه کردم

-چه خبره؟

+والا منم نمیدونم خانوم جان ظاهره جشنه مادر نارین خانوم اومدن

اهانی گفتم که طاهره لبخندی زد

-میخواستم بگم پایین شلوغه اگه چیزی لازم داشتید به من بگید

جلوتر اومد و سینی رو روی میز گذاشت

-اخی خانوم صبحانتونم که نخوردید این اینجا باشه گشتون میشه ها برای بچتونم لازمه خانوم

از این همه مهربونی طاهره لبخند روی لبام نشست با اینکه سنی نداشت

اما مثل یه مادر رفتار میکرد فقط مادرا به این چیزا توجه میکنن

از طاهره تشکری کردم که در اتاق باز شد و.....

چهره هیرید نمایان شد

-تو به چه جرعتی اتاق منو گشتی لعنتی؟؟؟؟لباستو چرا برداشتی؟

انگار هنوز هم متوجه حضور طاهره نشده بود با ترس نگاهمو به طاهره دوختم

هیرید حول زده اول نگاهی به من و بعدبا دنبال کردن رد نگاهم نگاهشو به

طاهره دوخت سکوت بدی حکم فرما بود بدبخت شدنم به معنای واقعی جلوی چشمم بود

طاهره اصلا نمیتونست جلوی زبونشو بگیره اصلا خوب اخلاقشو دیده بودم

حرفو بالا میاره و قورت میده ولی اخر سر بیرون میریزه

عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود و نگاهم با ترس بین هیرید و طاهره در

چرخش بود نگاهی به طاهره انداختم انگار اونم ترسیده بود

با صدای طاهره اب دهنمو قورت دادم

-اقا بخدا اشتباهی شده من جایو نگشتم حتما کس دیگه بوده اصلا من مسئول

اتاق شما نیستم احتمالا کار رها یا سیماس

هردو با نگاه متعجب سمت طاهره برگشتم وای خدا جونم باورم نمیشد

انگار حرفای هیریدو به خودش گرفته بود

و متوجه اینکه هیرید با منه نشد

هیرید حل زده لب زد:

-هاا دیگه تکرار نشه به اونام بگو بجز رو تختی ها چیزی عوض نشه

+چشم اقا

هیرید سری به نشانه تایید تکون داد و رو به من کرد

-توم ببخشید گندم خانم من روی اتاقم حساسم گفتن طاهره اتاق شماست اصلا

متوجه بی ادبی و در نزدنم نشدم

رو بهش لبخند پر استرسی زدم و  
خواهش میکنمی گفتم که از اتاق بیرون رفت  
با رفتنش طاهره حل زده لب زد  
-وای خانوم جان تورو خدا منو ببخشید خواهش میکنم من جایی برای رفتن ندارم  
+خیلی خب خیلی خب اروم باش تقصیر تو نیست عزیزم ممنون بابت صبحانه  
میخوام یکم تنها باشم  
با این حرفم اهانی گفت و از اتاق بیرون رفت  
نفس عمیقی کشیدم و خودمو روی تخت انداختم کم مونده بود تمام زندگیم نابود شه  
خدا روشکر طاهره ساده تر از این حرفا بود با دوباره باز شدن در اتاقم از فکر بیرون ا مدم  
و عصبانی سمت هیرید رفتم و حولش دادم  
-تو دیوونه شدی میخوای سیما رها خانم بزرگ یا حتی شوهرمم بفهمه؟؟؟؟  
باور کن اونا مثل طاهره ساده نیستن  
-لباس کو  
+نمیدونستم پیراهن زنونه میپوشی وگرنه به خیاط میگفتم برات بدوزن  
-الان بخندم؟  
نگاه عصبیمو به جدی بودنش دوختم  
+خب اگه خیلی پیرهن دوس داری از پیرهنای نامزد خودت بردار؟  
با این حرفم عصبی پسم زد و سمت کمد رفت  
-مگه نگفتی تمومظ کنیم مگه نگفتی ها؟ نگفتی من زن داداشتم؟  
تو مگه نمیگفتی من نامرد نیستم و نمیتونم پس چرا لباس زنداداشتو بو میکنی؟  
با کوبیده شدن در کمد ترسیده هیینی کشیدم که با سرعت از اتاق  
بیرون رفت همونطور خشکم زده بود در هر صورت هیرید حق این کارو نداشت  
حالا که منو از خودش محروم میکرد اونم باید از من محروم میشد.  
خسته خودمو روی تخت انداختم و سینی رو کنارم گذاشتم و مشغول خوردن شدم.....  
بعد از خوردن صبحانه سینی رو برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم  
پله هارو اروم و با احتیاط رد کردم  
-واه اینو  
متعجب سمت زنه برگشتم در واقع چند زن و مرد که کنار هم نشسته بودن  
با صدای خنده یکیشون عصبانی سمت اشپزخونه رفتم که طاهره به استقبال اومد  
و با ترس لب زد:  
-ای وای خانوم چیکار میکنید مگه من نگفتم اینا وضایف ماست  
با صدای کوبنده خانوم بزرگ خشکم زد

-گندم!

با این حرفش مردی با نیشخند نگاهی بهم انداخت و به حالت تمسخر لب زد  
-ماهور سلطان انگار هنوز نتوانستید به عروستون یاد بدید که اون خانم این عمارته نه کلفت  
مکی به سیگارش زد و ادامه داد:

-گرچه دهاتیو اگه روی تاج و تختم بشونی بازم به اصلتش برمیکرده  
نگاهی به من انداخت و گفت منظورم برگشتن به دهاتو شغل شریف کلفتیشه  
با این حرفش همه خندیدن ولی خانم بزرگ به شدت قرمز شده بود  
با همون عصبانیت سمتم اومد

-نشونت میدم گندم نشونت میدم

با تموم شدن حرفش سمت بقیه برگشت و سعی در عادی بودن و لبخند زدن داشت  
و به همون حالت شروع به صحبت کرد

-نه راستش گندم بیش از اندازه مهربونه و شغل کوروشم باعث میشه که گندم داعما تنها  
باشه وگرنه اصلا عادت به کار نداره

میدونید درواقع راستش گندم یه کلفت یا برده نیس

با این حرفش بین بقیه پچ پچ ایجاد شد

گندم دختر یه خانواده از ده پایینه و به اشتباه جای برده اومده

+چه فرقی میکنه بازم از ده اومده و دهاتی بودن و بی خانواده بودن از سر و روش میباره  
-بس کن شریف اینطور نیس

+واقعا؟ پس خوشحال میشم خانواده عروسمونو ببینم

نگاهم به مرد، سی و پنج ساله و به شدت خشکی که در حال زدن این حرف ها بود

افتاد از این جور ادما متنفرم عین زنای خاله زنک

حالا میخواد هرکسی باشه این از کجا اومد اصلا!

تازه میگه عروسمون یعنی کیه! شباهت هایی به خانم بزرگ داشت ولی

اگه خانم بزرگ بچه ای به این سن و سالمی داشت قطعاً بچه خودشو ارباب میکرد

پس این مرد کیه؟

-چیزی توی صورتتم هست؟

نگاه خشک و متعجبمو بهش دوختم

+من باید بدونم چی تو صورت شماست؟

-اینهمه نگاه کردی پس حتما میدونی

همونطور مشغول دید زدنش بودم که زن نسبتن مسنی لب زد

-ماهرخ! ماهرخ خانم

با این حرفش دستشو جلوم گرفت به حالتی که انگار میخواست بوسم



با اشاره خانم بزرگ به خودم اومدم و سمت زنه که ظاهرن اسمش ماهرخ بود رفتم  
با بوسیدن دستش لبخند کاملا بی روح و سردانه ای زد  
-خواهر ماهور خانم بزرگ این خونه البته فعلا تو حتی خانم کوچیک هم نیستی  
اهومی گفتم که خانم بزرگ اشاره ای به بقیه کرد  
-خواهرهای نارین :یشیم و یامور  
با تموم شدن حرفش سمت مرده برگشت  
-و.....

خواهرزاده عزیزم عمر  
با این حرفش نگاهی به اون مرد قد  
و پرو انداختم که البته اسمش عمر بود  
خانوم بزرگ گفت که خواهرزادشه ولی چرا من تا به حال عمرو ندیده بودم  
مثلا از وقتی که اومدم اینجا حتی توی دیونه جشنم به چشمم نخورده  
چطور ممکنه!  
با چیزی که خانم بزرگ گفت انگار جواب سوالمو گرفتم:  
+عمر تازه از خارج کشور برگشته درواقع یک سالی میشه که کنارمون نیست  
-عمر جان نظرت چیه چند روزی به عنوان مهمونم که شده  
به عمارت من بیایی امشبم که جشنه تو خسته میشی  
+میدونید چیه خاله سلطان به نظر من که تنهایی اصلا خوب نیس گرچه پسرخاله عزیزم پیشتونه ولی چرا نمیایید و ؛  
الای سر عروستون نمیونید  
-میدونی که پسرمد دلش نمیخواد زیاد توی شلوغی باشه از طرفی هیرید نارینم قصدشون جدیه اینجا به اندازه کافی  
شلوغ میشه  
+واقعا؟ اخ که خاله من عاشق شلوغیم میدونی که!؟  
هم پس فک کنم چند روزیو مهمون اقا کوروش و بقیه باشم  
\_هرطور راحتی پسرمد  
حرفاشون مخصوصا حرفای اون پسره عمر بدجوری پرتیکه و کنایه بود کاملا  
تابلو بود ولی نمیدونم چرا فقط من مت جه این کنایه ها میشدم انگار  
یه غم و کینه ای از قبل داره انگار چشاش از بازگشتی خبر میده که انتقام رو به همراه داره  
و انگار درون اون چشا بدنشو آتیش میزنن جوری که  
برای خنک کردن خودش همه حرفی میزنه  
شاید من زیادی حساس شده بودم  
ولی در کل این مرد یه چیزیش بود

با اومدن رها و دیدن لیوان های چایی از فکر بیرون اومدم و تشکری کردم که نگاهم به نگاه های عمر گره خورد و با دیدن طرز نگاهش لبخند روی لبم ماسیده شد نه مثل اینکه این مرد واقعا یه چیزیش بود ولی چرا با من!  
از من چی میخواد چرا فکر میکردم انگار میخواد از سر راه برم داره  
با نیشخندی چشم ازم گرفت و  
نگاهشو سمت خانم بزرگ دوخت و سرشو به نشانه تایید حرفاش مطمئن  
و اروم تگون میداد  
ظاهرا شبم که اینجا جشن بود پس بهتر بود یکم استراحت کنم  
-با اجازه

با لبخند کمرنگ و مسلحتی که خانم بزرگ زد بی توجه به سنگینی نگاه های عمر سمت پله ها رفتم من نباید حساسیت  
بیخود نشون میدادم مطمئنا همه این حساسیت  
ها تقصیر اون فسقلی توی شکمم به باباش رفته دیگه  
با لبخند سمت اتاقم رفتم که هم زمان هیربدم از اتاقش بیرون اومد  
البته با یه وضع کاملا مرتبو شیک! سر  
تا پاشو از نظر گذروندم  
-چیه  
+هیچی دوتا داداش کم بودید خواهرزاده هم اضافه شد  
-هن!!!  
+بری پایین خودت به اندازه کافی میفهمی

با این حرفم با تعجب هیرید وارد اتاقم شدم چقدم به خودش رسیده بود  
خب البته که میرسه مادرزن ایندش اومده  
با حرص روی تخت دراز کشیدم اگه الان جای اون زن مادر من نشسته بود!  
اگه اینهمه شور و شوق الان نارینو من داشتم  
اشکام روی گونه هام ریخته شده بود حول زده چشمامو پاک کردم و سعی کردم  
یکم بخوابم.....  
با صدای شیپور و کوبیدن از خواب بیدار شدم ساعت تقریبا هشت و نیم بود  
یعنی من اینهمه خوابیده بودم چه خبرمه واقعا  
با تقه ای که به اتاقم خورد متعجب بفرماییدی گفتم اخه طاهره که همیشه حول  
میکرد و در نمیزد هیربدم که کلا درو از جا میکند  
-خانم جان خانم بزرگ برای تا قبل از نیم ساعت دیگه خواستن حتما پایین باشید  
خیلی خبی گفتم و بعد از پوشیدن لباس نسبتن باز و خوشگلی که بین اونهمه لباس بود

و در نهایت ارایش نسبتن ملایمی از اتاقم بیرون رفتم انگار بدجوری از توهین های  
عمر ناراحت شده بودم و دلم میخواست خلافشو ثابت کنم وگرنه قلب من که جز هیرید برای کس دیگه ای نمیزد  
-خوش اومدی

متعجب سمت صدا برگشتم و لبخند کمرنگی زدم خودش بود عمر  
+ممنونم

با حلقه شدن دستی دور کمرم هینی کشیزم

-واو کوروش جان

+نظرت چیه دیگه بگی ارباب

با این حرف کوروش عمر لبخندی زد

-هم خیلی خب ارباب

کوروش بی توجه دستمو گرفت و سمت طرفای دیگه سالن برد

و با افراد مختلفی که بعضی دوستاش بودن اشناام میکرد

امشب ستاره مجلس نارین بود و ظاهرا این مراسم درست مثل مثلا عروسی من

جشن عروسی میگیرن هه باز خوبه عروسی های ما از اینا بهترن

با دیدن سیما که در حال رقصیدن کنار بقیه کنیزا بود لبخند پهنی زدم ولی از ترس

اینکه دوباره نقطه توجه همه شم ترسیدم و به همون لبخند اکتفا کردم

سمت بقیه رفتم و کنار خانم بزرگ وایسام

-سیما ! برای گندم صندلی بیار

رو به خانم بزرگ لبخندی زدم گرچه اینکارارو فقط بخاطر نوه عزیزش میکرد

با اواردن صندلی توسط سیما تشکری کردم و نشستم

مهمونی درست مثل مهمونی ما ولی شاید به صورت ساده تر و کوچیکتر

انجام شد هیرید

و نارین رسما دور هم میچرخیدن و این منو عصبی تر میکرد

و منم که خیلی زود خسته میشدم به رضایت خانم بزرگ به اتاقم برگشتم

و دوباره خودمو روی تخت انداختم اون مرده!

با صدای درحول زده و از ترس اینکه عمر باشه از روی تخت بلند شدم

و نگاه متعجبمو به در دوختم

که با دیدن کوروش پوفی کشیدم

-ترسیدم

+مگه ادم از شوهرشم میترسه؟ با این حرفش لبخندی زدم که....

سمتم اومد و بوسه ای روی گلوام نشوند

و همونطور جلو جلو اومد و من عقب میرفتم لبخندی زد و توی بغلم گرفت

-میدونم سر و صدای پایین ارامشمونو میگیره

با این حرفش و بهم لبخندی زد و سمت میز رفت و چند دقیقه بعد موزیک ارومی پخش شد  
-افتخار میدید؟

لبخند کم رنگی زد و دستمو توی دست کوروش گذاشتم که دست دیگشو

دور کمرم انداخت و به خودش نزدیک ترم کرد

و هم زمان با خودش منم اروم به حرکت در میاورد بوسه ای روی موهام نشوند

و دستشو زین موهام فرو برد

با باز شدن گیره موهام توسط کوروش موهام توی صورتم ریخت که سرشو نزدیک تر

اوارد و مشغول ور رفتن با بند و

پاپیون پشت لباسم بود

عقب رفتم و معلا به حالت رقص چرخی خوردم که دوباره جلو بردم و به خودش

نزدیک ترم کرد و لباسو روی لبام گذاشت از حرکت و صدای لبامون گر میگرفتم

حتی برخورد ریش و سیبیلاش با پوست صورتم منو مور مور میکرد و

شاید تهش یه حس بد بود یه حس نخواستن و اولش یه حس خوبی بود حسی که من

از عشقم میخواستم و با اون رویاشو داشتم با چرخوندن دوبارم توسط

کوروش به خودم اومدم که اینبار از پشت بهم چسبید و بازم اروم و با ریتم اهنگ

حرکت میکرد و منم حرکت میداد.....

تو تمام این مدت انگار باز نشدن لباسم کارو براش سخت کرده بود و عصبی ترش میکرد

سمت میز رفتم و کشو اولو باز کرد

با دیدن چاقویی جیغی کشیدم که سمتم اومد و محکم توی بغلم گرفت

شروع به جیغ زدن کردم که تو یه حرکت صدای باز شدن پیرهنمو حس کردم و از ترس

چشامو بستم با دیدن چشمای سرخ

و بی تاب کوروش چند قدمی عقب رفتم که دستاش

از دور کمرم رها شد و لباسم روی زمین افتاد

-معذرت میخوام ولی اونهمه بند اخه چین اونا یه زیپ معمولی کافیه

+مگه من لباسو دوختم؟

-باشه خب حالا من حالم خوب نیس گندم

میدونی با اینکه چهار ماهیت میشه ولی خیلی بدنت

میدونی

دستی روی بالاتنم کشید و بی تاب تر لب زد که مانعش شدم

-میدونی الان مشکل خوب بودن یا نبودن بدن من نیس مشکل اینه که تو الان روی من

چاقو کشیدی

با دوباره گذاشتن لباس روی لبام سیلی محکمی به صورتش زدم  
-مشکل اینه که تو حتی نمیدونی با یه زن حامله چطور رفتار کنی  
+نه مشکل اینه که تو خودتو از من میگیری همش در حال تقلایی  
با این حرفش نگاه متعجبمو بهش دوختم  
که دکمه هاشو بست و از اتاق بیرون رفت  
با رفتنش بعد از پوشیدن لباس راحتی و به شدت گشادی که توی کمد پیدا کردم  
زیر پتو خیز بردم و شروع کردم به گریه کردن  
اونقدی تابلو شده بودم که کوروش متوجه دوری کردنام شده بود  
چند روز دیگم رابطه من و هیربدو میفهمید اونوخت دیگه میتونست کاملاً به  
سیاه چال منتقلم کنه

نمیدونم چقد گذشت که از فکر به آینده و بدبختیام خوابم برد.....

با صدای در چشمامو باز کردم

-ای وای خانم من بعدا میام

+هرم نه بیا

-فقط میخواستم بگم که برای صبحانه تا قبل از یه ربع دیگه پایین باشید

درخواست شخص خانم بزرگه نمیخواستن جلوی اونا دیر کنید همچنین

خواستن یه لباس مرتب و در شان عروس این خانواده بودن ببوشید

خیلی خبی گفتم و بعد از تشکری با رفتن طاهره از تخت پایین اومدم و در مرحله اول سمت دستشویی رفتم، با بی  
رون اومدم کش و قوص دیگه ای به بدنم دادم

و از داخل کمر لباس بلند و کرم رنگیو بیرون اواردم

این رنگو دوست داشتم لبخندی زدم و روی تخت گذاشتمش و مشغول دراوردن لباسام شدم

.....بعد از پوشیدن لباسا و ارایش کردن گردنبنده مادرمو از زیر لباس بیرون

کشیدم و روی لباس انداختم کوچیک بود ولی میدرخشید

نگاه دیگه ای توی اینه به خودم انداختم و از اتاق بیرون اومدم و پله هارو پایین رفتم

با دیدن عمر صبح بخیری گفتم و همونطور که از کنارش رد میشدم سمت

میز رفتم و کنار بقیه نشستم طبق معمول خبری از کوروش نبود

نگاهای تحسین برانگیز خانم بزرگ رو روی خودم حس میکردم

و در جوابش به لبخندی اکتفا کردم

-خب دیگه ظاهرا صندلی خالی دیگه ای نمونده

با این حرف عمر هم زمان من و هیرید نگاهامونو سمتش چرخونیدم

که هیرید حول زده لب زد

-چی بیا بشین جای من  
با این حرفش خانم بزرگ متعجب لب زد  
+چرا جای تو پسرم چه فرقی میکنه  
-اخه من دیگه میخوام بلند شم  
+تو که هنوز چیزی نخوردی  
-پووف سر من دعوا نکنید من همون پیش جو جونم میشینم  
عصبی لب زد  
+گندم  
-اها همون  
بی توجه بهش مشغول ور رفتن با تخم مرغم شدم  
سنگینی نگاهای باعث میشد سرمو بلند کنم  
با بلند کردن سرم با چشمای آتیشی هیرید مواجه شدم  
که عمر لب زد  
-اقا اربامون کجاست؟  
با این حرفش خانم بزرگ نگاهشو سمت اشپزخونه برگردوند  
-طاهره کوروش کجاست؟  
+خانم اقا از دیشب برنگشتن  
با این حرف طاهره تمامی نگاهها سمت من برگشت  
-من!  
+دخترم شوهرت کجاست  
-راستش من نمیدونم حتما با دوستاش رفته اخه دیشبم که جشن بود  
+به نظر تو کوروش با دوستاش کجا باید بره این دوستاشن که پیش اون میان  
از اینا گذشته چطور نمیدونی شوهرت کجاست و در نهایت گستاخی جواب هم میدی  
نیشخند پهن عمرو میشد حس کرد و .....

خانم بزرگ هم که انگار فقط منتظر جوابمن بود  
-معذرت میخوام حواسمو بیشتر جمع میکنم  
+بعد صبحانه بیا اتاقم  
چشمی گفتم که از روی میز بلند شد و سمت اتاقش رفت  
یعنی قراره حالا حالاها اینجا بمونن!چه زود به اینجا عادت کرده بودم و چه زود  
یادم رفته بود تا همین چند وقت پیش یه خدمتکار ساده بودم و کلفت یه جمعیت

بزرگ ادم بودم

خانم بزرگ که برای چک کردن اوضاع و مچ گیری میومد ولی عمر!

اون چرا اینجا مونده بود واقعا این سوال بدجوری ذهنمو مشغول کرده بود

-خب چه خبرا هیرید خان؟

+خبری نیست

-چیه پکری نکنه شکست عشقی خوردی؟

+شوخیت گرفته تو!

با این حرفش عمر خلال دندونو از دهنش بیرون کشید

-ای نترس من نمیخوام واس خواهرم رو تو غیرتی شم حق داری خب

عاشق بودی دیگه و عشقت مال تو نیست

با این حرفش رنگ هیرید و پشت بندش رنگ من پرید این چی داشت میگفت واقعا!

هیرید به تته پته افتاده بود و مظطرب بودنش رو به درستی میشد حس کرد

-چی شد؟ خب هرچی باشه بهار یه روزی عشق تو بوده شاید هنوزم فراموشش نکردی

ولی خب درکت میکنما عشق بدردیه

پوف ارومی از سر اسودگی کشیدم مطمعنم که هیریدم متل من شده برای

چند لحظه ام حس کرده که منظور عمر از عشق منم و اینکه همه چیو فهمیده

ولی حالا....تا کی باید این استرس و تیرهای عصبی کننده به سمت من

پرتاب میشد با یه نوش جان از روی میز بلند شدم با یادآوری

حرف خانم بزرگ سمت اتاقش رفتم و چند تقه ای به در اتاق زدم

-بیا تو

اب دهنمو قورت دادم و با تردید دستگیره رو فشار دادم مطمعنم خطایی کرده بودم

وگرنه خانم بزرگ در چه موری میخواست با من حرف بزنه

-بشین

روی صندلی خشک و چوبی نشستم و اروم تکیه دادم

-اصلا حواست هست رو چه پله و جایگاهی وایسادی؟

متعجب لب زدم

-از من خطایی سر ....

+دهنتو ببند

ولوم صداشو بالاتر برد ولی نه جوری که صدا بیرون بره:

-دیگه چیکار میتونستی بکنی! یک زن وقتی زنانگی کردنو یادش رفت دیگه به درد لای جرز

میخوره فهمیدی؟ هیچ خبر داری کوروش دیشبو مست کرده بوده؟

نکنه دلت میخواد چند روز دیگه شوهرتو تو بغل کنیز و کلفتای عمارت جمع

کنی؟

-من فقط...

+هنوز حرفم تموم نشده

تو مادر بچه ی اون میشی مادر ادامه دهنده این نسل و پدر جد کوروش مراد خان بزرگ

تو چند وقت دیگه خانم این عمارت میشی یعنی خانم کوچیک!

اینطوری میخوای ادامه بدی؟؟؟ حتی جرعت حرف زدن نداشتم اصلا گیریم که جرعت داشتم چی باید میگفتم! اون راست میگفت کوروش شوهر من بود چرا باید وقتی بهم نزدیکی میکرد سرش داد میزد!

چرا کارایی میکردم که یک زن در مقابل شوهرش (اونم مردی به مهربونی کوروش) انجام نمیده

شرمنده سرمو تا حد امکان پایین انداختم و سمت در رفتم

-کجا من اجازه دادم بری؟

حول زده نه ای گفتم که چشماشو تیز کرد و دستشو جلوی صورتم گرفت

منظورشو نمیفهمیدم و همونطور مونده بودم

-مقصر خودمم چرا باید انتظار داشته باشم یه دختر دهاتی منظورمو بفهمه

بیوس و معذرت بخوا

چشمی گفتم و بعد از بوسیدن دستش و معذرت خواهی کوتاهی بالاخره رضایت داد و اجازه داد از اتاق بیرون بیام

به محض بیرون اومدنم با چهره عمر مواجه شدم

-قیافت شبیه کساییه که هفت خان رستمو پشت سر گذاشتن خانم بزرگه دیگه نه

لبخند کاملاً زورکی زدم و بی توجه بهش از کنارش رد شدم که دستمو گرفت و مانع شد

ترسیده نگاهمو به چشماش دوختم که نیشخندی زد و دستمو ول کرد

-منظورت از این کارا چیه؟

با صدای در اتاق چشم از عمر گرفتم

-برمیگردید ماهور سلطان بزارید کمکتون کنم

انگار خانوم بزرگ داشت میرفت یکی نبود بگه تو که چند روز بیشتر نیمه‌ونی چرا دوتا چمدون میاری؟

انگار متوجه نگاهام شده بود

-عروس خانوم لباسا برای خیریه است چشماتو برای من اونطوری نکن توی نبودمم کوتاهی نکن

چشمی گفتم و سمتش رفتم

-بزارید منم کمکتون بدم

+تو! تو نه به بچت برس

طرز نگاهش اونقدی بد بود که فقط سر تکون دادم

و مشغول ور رفتن با ناخنم شدم

با رفتن عمر و خانم بزرگ به سمت در به اتاقم برگشتم حسابی گرم صحبت و خدافظی بودند و من اصلاً حوصله نداشتم اینقدی فکرم درگیر بود که متوجه برخورددم به جسم سنگین نشدم



\_عمر

+هیرید

اهانی گفتم و روبه هیرید سری خاروندم

\_چیزه من یکم استراحت کنم . میری کنار اخه جلوی اتاق من وایسادی؟

بعد از کنار رفتنش سمت در رفتم که دستشو محکم دور بازوم پیچید

\_چیکار میکنی؟

+چیبه خواب عمر میبینی هی عمر!!!عمر

\_من کی گفتم عمر؟

+تو همین الانشم فکر کردی من عمرم

\_که چی اونوخت

+هیچی به شغل شریفتم برس

نگاه متعجب و با تردیدمو بهش دوختم

\_چی میگی تو؟منظورت!

دستشو گرفتم و سمت خودم برگردوندم

و سیلی محکمی به صورتش کوبوندم

که عصبی به دیوار چسبوندم و لباشو روی لبام گذاشت

اونقدی عصبی و صدای نفساش تند بود که کل راهرو رو میگرفت

با تردید پسش زدم که عصبانی دستشو بلند کرد و سعی در زدن سیلی به صورتم داشت

ولی انگار دوباره پشیمون شده باشه دستشو پایین اوارد و محکم بغلم کرد

و بازم بدون اینکه متوجه شم نگاهشو گرفت و سمت پله ها رفت منتظر موندم و رفتنشو تماشا کردم

\_کاش تو مال من بودی کاش حالا که تو ارباب بودی عاشق شدنمون اینقد سخت نبود کاش تو عشقم بهتو آزاد میکردی

جلوی همه وایمیستادیو میگفتی این گندم منه عشق منه

اهی از سر غم کشیدم و سمت اتاقم برگشتم

\_واو

قلبم توی دهنم بود و همونطور خشکم زده بود تمام قدرتام ائم از شنوایی دیداری قلب یا هرچیو از دست داده بودم

با نزدیک شدن سرش به موهام عرق سردی از پیشونیم جاری شد

\_خب میگفتی!دیگه از خدا چیا میخوای هوم؟؟؟تو دیگه کی هستی

قهقهه زد

\_وای خدای من اخه داغ تر از این خبرم داریم؟

اممم داغ تر از این خبر فقط پایین تنه تو....

سیلی محکمی به صورتش کوبیدم و باعث نصفه موندن حرفش شدم

لبخند خبیثانه ای زد و دستشو توی موهام کشید همونطور بی حرکت مونده بودم و اون دستشو از موهام به صورتم کشید و در نهایت روی لبام مکث کرد و لبخند دیگه ای زد

\_شوهرت میدونه که تو!عام

البته که نمیدونه پسر دایی خنگ من کوروش!

چون تو پسش میزنی اون مست توی بغل زنای فاحشه بخوابه امان!

که نمیدونه زن خودش یه فاحشست

دستمو برای زدن سیلی دوم بالا بردم که مچ دستمو محکم گرفت

و مانع شد

و نزدیک تر شد و با این کارش چشمام توی جشمای کثیفش قفل شد

و اشکام تنها قدرت جاری شدن داشت

\_گندم تو.....

بازم لبخند زد هر لبخندش بیشتر روی اعصاب و به من استرس میداد

حتی حرفشو کامل نکرد و سمت اتاق مهمون رفت

\_عمر!!!!

تو نمیتونی همینطوری بری

با این حرفم سمتم برگشت که چند قدمی عقب رفتم و به دیوار خوردم

باورم نمیشد انگار فقط یه تکه گوشتی بودم که توی گرما مونده و عرق میکنه هنوز هم نمیتونستم درک کنم عمر همه چیو فهمیده نه این حتما یه خواب بد بود و الانا بود که بیدار بشم

ولی چرا هرچقد خودمو نیشگول میگرفتم نمیشد انگار تنها چیزی که حس میکردم صدای قلبم بود و بعد تاریکی.....

\_وای خانوم جان به هوش اومدن

چشمامو اول به طاهره و بعد به عمر دوختم که بی توجه بهم رو به طاهره کرد

\_خب دیگه گندم خانمم به هوش اومد از این قضیه چیزی به کسی نگو یه بی هوشی ساده بود فقط فشارش افتاد نمیخوام ببخود بقیه ناراحت شن

اب قندتم که دادی میتونی بری

طاهره چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت

که.....

دوباره رو به عمر کردم دلم میخواست حالا که چشمامو باز کردم همه اینا یه خواب بوده باشه ولی وجود عمر اونم تو ی اتاق من خلاف اینو میگفت

\_از اولشم میدونستم توی دهاتی یه ریگی به کفشته

نفس عمیق و پر حسرتی کشیدم

+بچم که به دنیا بیاد خودم میرم...

و همین یه جملم برای جاری شدن اشکام کافی بود

بی توجه سمت در رفت که با حق صدش زد

خواهش میکنم بهم رحم کن به خدا خودم میرم نزار بلایی سر بچم بیاد بزار به دنیاش بیازم اون لیاقت خوشبختیو داره بعدش خودم راهی سیاه چال یا هرجایی که بگی میشم قول میدم

اب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم:

تو حق داری من لیاقت خانم این عمارت شدنو ندارم این لیاقت خواهرته میدونم گناه من فقط عاشقی بود

+پسه زیاد حرف میزنی خودتو توجیه نکن اسم نارینم وسط نیار که کار و بار من اصلا به اون مربوط نیست خانم بزرگ میدونست تو و کوروش روابط خوبی ندارید منو به این خونه فرستاد تا شاید بتونم دلیل اختلافتونو بفهمم و از بین ببرمش چون من ادم تیزیم برعکس بقیه که خوابن من بیدارم

نزدیک تر اومد و درست لبه تخت کنارم نشست

با این کارش معذب شدم و با احتیاط بلند شدم و نشستم که دستشو روی رون پام کشید:

راحت باش نیازی به تظاهر نیست

+چی میگی تو مردتیکه دستتو بکش

با نیشخند دستشو عقب برد

میخوام با لباس عربی قرمز برام برقی قرمز خیلی بهت میاد میدونستی

+دیگه چی هه میخوای میوه هم بزارم دهنتم

عامم عالی میشه که

عصبی حولش دادم و میخواستم

پسش بزنم که دستشو به تندی به دیوار پشت سرم زد

اگه میخوای بقیه نفهمن که تو فاحشه ای باید به منم بدی

راستی...

بازم نیشخند زد

تو که این کار کارته فک کنم عاشق بدنای هیکلی و بزرگ باشی برای همین به جای کوروش چسبیدی به هیرید

خب ببین هیکل من از هردوشون درشت تره

نگاهشو به شلوارش دوخت و دستشو روی کمر بندش گذاشت

قول میدم یه حال اساسی بهت بد....

با سیلی که به صورتش کوبوندم حرفش نصفه موند ولی خیلی زود سمتم خیز برداشت و چنگی به بالا تنم زد

ببین هرزه منو عصبی نکن مجبورت نکردم با من باشی همین الان میرم و به کوروش میگم که تو استینش یه هرزه پرورش میدی بهش میگم که با هیرید بودی

+من اجازه نمیدم بهم دست بزنی درواقع نمیتونم

ولی تو نمیری و چیزی نمیگی

چرا اونوخت؟

نفس نفس میزدم نگاهمو به دو طرف دوختم

+هرچقد پول بخوای میدم من کلی گردنبد دارم

با این حرفم چنان قهقهه ای زد که کم مونده بود چشمم از حدقه بیرون بزنه  
\_خواست هست تمام اون طلاها و جواهراتو کوروش خریده و مهم تر از اون خواست هست اینجا عمارت غریبه  
عمارت کوچیک دو برادر و تو خانم کوچیکی

ولی من! درست اونجا زندگی میکنم

اشاره ای به پنجره کرد و با حرکت دادن دستش سوت کشید

\_عمارت غربی ماهور سلطان عمارت بزرگ مراد خان!

پس پول پیش من یه چیز بی ارزشه

اب دهنمو قورت دادم و با تردید عقب اومدم

\_میگم دروغ میگی، انکار میکنم

با این حرفم دوباره قهقهه زد و این قهقهه هاش تنها خره و استرس بیشتری به جونم مینداخت

+ا خ که تو چقد دهاتی و ساده لوحی اصلا تو به دهاتی گفتی زکی

باید واسه تو یه اسم جدید گذاشت چه میدونم هرزه احمق هرزه نفهم هرزه بی دست و پا یا شایدم.....

عام و لش کن

+تو واقعا فکر کردی کوروش حرف توی احمقو باور میکنه؟

شرط میندم که اون بچه هم بچه کوروش نیست مطمئنا بچه یه از خدا بی خبر دیگس یه برده مثل خودت یا یه مرد معمولی!

مکتی کرد و با تعجب و نیشخند سمت برگشت و لبخندی زد

\_شایدم بچه هیربده هوووم!!!

با تته پته لب زدم

+چرت نگو یکی میشنوعه نه البته که بچه اون نیست دیگه نگو برو بیرون

سرمستانه خندید و بازومو توی چنگش گرفت

\_بچه ی خودشه نه

وای تو چیکار کردی دهاتی کوچولو هوم!! میخوای دوبرادرو به جون هم بندازی! د اخه مگه توی چشم سپید چی داری  
ها!!!

سر تا پامو از نظر گذروند و در نهایت نگاهش روی شکمم قفل شد

\_بچه هیربید نیست میگم چرت نگو

+حالا چرا اینقد حول کردی خب یه آزمایش میدی و دهن منو میکوبونی هوم؟

+نمیدم من آزمایش نمیدم تورو خدا تمومش کن باشه بچه هیربده چی میخوای؟؟؟ گفتن حقیقت به همه چیو برای تو  
عوض میکنه؟؟؟؟

\_اونش به تو ربط نداره تنها چیزی که به تو مربوطه خواسته من در مقابل نه گفتن حقیقته!

+من نمیتونم با تو باشم اصلا از کجا معلوم بعد یه بار بازم تهدیدم نکنی و بازم وادار به رابطم نکنی؟؟؟؟

نزدیک تر اومد جووری که درست چند سانت تا صورتم فاصله داشت

+تو موقعیتی نیستی که سوال و جواب کنی اینطور نیست کوچولو! من اگه میخواستم بارها هم باتو باشم خواستم در

مقابل حقیقت به این بزرگی چیزی نیست نه خانم کوچیک؟؟؟

دندونامو روی هم کشیدم

اگه بقیه بفهمن چی؟

+تو اگه واقعا نگران فهمیدن بقیه بودی با هیرید رابطه برقرار نمیکردی

بقیم اگه میخواستن توی هرزه رو بشناسن تا الان میشناختن ولی تو هنوزم با هیریدی و اب از اب تکون نخورده

وقتی دید چیزی نمیگم سمت در رفت

\_خودم ساعت وقت و موقشو بهت میگم یکم استراحت کن اینهمه پاهات رو شونه این و اون موندن واسه ادامه دهنده نسلمون (بجت) خوب نیستا!!!

بازم اون لبخند رو اعصابشو زد و از اتاق بیرون رفت

با رفتنش دستامو دو طرف سرم گذاشتم و روی تخت نشستم

حالا باید چیکار میکردم!!!! چطور میتونستم با اون رابطه داشته باشم چطور!!!!

اصلا از کجا معلوم همه چیو به همه نگه!!

اکاش هیچوقت به این عمارت نمیومدم که حالا به هرزه باشم! کاش هیچوقت سمت اون چراغونی نمیومدم و کاش هی چوقت خانم این عمارت نمیشدم برده ای نمیشدم که عاشق اربابش میشه انگار اون قانون طلسم شده مثل خره به جون زندگیم افتاد

کاش عمر نمیومد اصلا تو این موقع اون از کجا پیداش شد

نامرد پست چطور میتونه با من باشه من به زن حامله ام هه اشکامو پاک کردم و روبه روی اینه وایسامم چه انتظاری میتونم از بقیه داشته باشم از یه مرد غریبه انتظار شرف و مرد بودن دارم درحالی که عنوی نامرد خودم کسی که از رگ و خانوادش بودم! به من که ب

رادر زادش بودم تجاوز کرد بخت من از اون جایی خوابش برد که عموی خودم نامردی

کرد اگه لااقل یکم انسان بود اون شب! اون شب لعنتی و دوییدن به سمت سرنوشت جدید عمارت ارباب.....

حتی نداشت برای مادرم درست و حسابی عزاداری کنم .....

فلش بک به روز خاک سپاری:

-اهههه بپر اون صداتو پدسگگ

با ترس اشکامو پاک کردم و گوشه تخت قایم شدم که سایش توی اتاق افتاد و چند قدمی نزدیک شد

-چییههه؟؟؟ چی شد صداتو بریدی؟؟؟؟ مت صگ ترسیدی اره؟؟؟

قهقه زد و ستمم اومد

-اون بابای بیشرافت همچین شانسی اوارد به همچین زن هوری گرفت

بابام از اولم منو دوس نداشت میگفت خدیجه رو (زن عموت) هم به زور به تو میدن

اونوخت واسه بابای پدصگت یه هوری گرفت یه همچون زن ناز و تپلی یه چنین دختر نازو خوشگلی

دستی روی گونم کشید که بیشتر توی خودم جمع شدم

-آخرشم مامانتو برد پیش خودش بردش اون دنیا ولی نههه اجازه نمیدم تورو هم ازم بگیرن

لیوان مشروبی که دستش بود و سر کشید و همونطور که لنگ میزد از اتاق بیرون رفت

روزا پشت سر هم میومدن و میرفتن چند روزی از به خاک سپردن مامان میگذشت و کار من گریه های بیصدا و قایم شدن گوشه اتاق بود حتی میترسیدم از اتاق بیرون برم همیشه مست بود و حالا که دیگه مامان هم نبود راحت می تونست بهم دست درازی کنه توی حال خودش نبود! الان بهتر این بود که همینجا بمونم

با شنیدن صدای در اتاقم و کوبیده شدن در به دیوار جیغی کشیدم

-تو چرا اینجا ایستادی ها! نمیگی اون بدن خوشگلنتو قایم میکنی من چطور نیازامو رفع کنم ها؟؟؟ ادم باید درک داشته باشه گندم نمیگی من یه مدرم نمیگی منی که هر شب به مادرت دست میزدم حالا توی نبودش باید چیکار کنم ها؟؟؟

نزدیک تر اومد و همونطور که موهامو توی دست میگرفت عمیق بو کرد

-حتی مادرتم به پای تو نمیرسید اخه حیف میشه بزارم یه مرد غریبه به تو دست بزنه؟

شوهرت بدم که چی ها؟؟؟؟

امشب احمد تو رو از من خواستگاری کرد

با قهقهه سرشو چرخوند که با تعجب بهش نگاه کردم متعجب بودم و حالا حتی گریه نمیکردم باید ادامه حرفشو میشنیدم چی میگفت این دیوونه به احمد من چیا گفته بود

-خب چی گفتی منو بهش میدی مگه نه؟؟؟؟

با دادی که زد خشک شدم

+تو فقط مال منی تا آخرشم پیش خودم میمونی حق منی شوهرت نمیدم

با این حرفش عصبی از جام بلند شدم باید خودم با احمد حرف میزدم

پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفتم که از سر بدشانسی سرشو سمتم برگردوند

\_کجا؟

+هیچی من....

با سیلی که به صورتم زد حرفم نصفه موند و روی زمین افتادم

\_بری طهم رابطه رو با یه مرد غریبه بچشی که چی ها؟؟؟؟ خودم حالتو خوب میکنم عزیزم.....

قهقهه کثیفی زد و سمتم خیز برداشت و توی حصار دستاش زندانیم کرد

این مدت جیغ زندانم حتی صدامو هم ضعیف کرده بود

\_کمکم کمک

ولی انگار توی دلم صدا میزدم امکان نداشت صدای ضعیف و پرخراشم به بیرون خونه راه پیدا کنه

بی جون شدم وقتی تسلیم شدنمو دید اونم اروم شد و به ارومی نوازشم میکرد مستی و خواب از چشماش معلوم بود

سرشو نزدیک یقم اوارد که به یکباره لب زدم

\_نه

+چیه

\_اینجا نه بریم اتاقت

+ای شیطان افرین میدونستم در حق عموت مهربونی اینهمه زحمت برات کشیدم دختر این حقمه نه؟  
سری به نشانه تایید تگون دادم و به سختی بلند شدم که بلند شد و دستشو دور گردنم انداخت  
\_بریم اتاق

به هر سختی بود روی تخت انداختمش و خدا خدا میکردم بیدار نشه  
با چنگی که به کمرم زد جیغ کشیدم....

زمان حال:

با صدای جیغ طاهره به خودم اومدم

\_چی شده؟

+نمیدونم خانم جان شما جیغ کشیدیت منم ترسیدم جیغ کشیدم

خیلی خبی گفتم که سری خاروند و سمت در رفت

\_ای وای چقد خنگم ببخشید کم مونده بود یادم بره خانم جان مهمون دارید اقا کوروش خواستن شماهم بیایید

با شنیدن صدای دایه طاهره دسپاچه جواب داد

\_اومدم فعلا خانم جان

با رفتنش نگاه دیگه ای به اینه انداختم دایه بازم برگشته اینجا! باز چه خبره نکنه منظورش از مهمون دایست

با تردید از اتاق بیرون اومدم و مسیر پله هارو طی کردم

\_اومدی عزیزم بیا اینجا

لبخندی زدم و درست از بین عمر و هیربد رد شدم و سمت کوروش رفتم

که منو کنار خودش نشوند و بوسه ای روی دستم زد

و اشاره ای به سمت راستش کرد

با دیدن عمو لبخند روی لبم ماسید چقد توی فکر بودم و چطور عمو رو ندیدم

دهتم باز مونده بود

\_خیر باشه گندم جان خوشحال نشدی؟

والا من بعد یه مدت طولانی عمومو ببینم میپریم بغلش

نگاهمو به عمر که این حرفو زده بود دوختم لعنت به گذشته انگار تا خاطرتم فلش بک میخورد سر و کله عمو پیداش می شد

رو بهش اخمی کردم که شرمنده سرشو پایین انداخت... تعجب کردم این چرا از اون نیشخندای رو مخیش نزد هه حتما  
میخواد جلوی..... جلوی کوروش و بقیه حفظ ظاهر کنه ولی من این مردو خوب میشناسم تنها بشیم ظاهر کثیف و  
واقعیشو نشون میده

\_چی شد

نگاهمو به عمر و بعد به عمو دوختم

\_خوش اومدی

سری تکون داد که بالاخره عمر دست برداشت پوفی از سر اسودگی کشیدم که کوروش لب زد  
\_گندم ما یه فکری کردیم میخواییم مسابقه بدیم چه خوب که عموت اومد اونم میتونه با ما بازی کنه هوم؟  
نگاهمو به عمو دوختم الان حتما خیلی گستاخانه بله میگه که حرص منو دراره ولی با جوابی که داد خشکم زد  
\_پسرم این چیزا از سن من گذشته من فقط میخوام یکم با گندم حرف بزنم شما راحت باشید  
با این حرفش کوروش و به پشتوانش عمر و هیربدم بلند شدن  
\_خیلی خب پس ما عمو و برادرزاده رو تنها میزاریم عزیزم اگه خواستید شما بیاید باغ بعدا  
با این حرفش

لبخندی زدم که بوسه ای روی پیشونیم  
نشوند و به همراه بقیه سمت باغ رفتم با صدای اهم کردن عمو و وقتی مطمئن شدم کوروش هیجا رفتن سمتش  
برگشتم

\_لعنتی تو باز اینجا چیکار میکنی؟

+گندم من حال خوب نیس.....

با این حرفش شدت عصبانیتم به هزار رسید و دلم میخواست توی صورتش بکوبونم و البته برای همین کارم دستمو ب  
الا بردم ....

\_خجالت نمیکشی اومدی توی خونه شوهرم و میگی که حالت بده بی غیرت عوضی

+نه نهه اشتباه نکن منظورم این نبود

نگاه متعجبمو بهش دوختم که پاکت باز شده ای رو سمتم گرفت

متعجب اشاره ای به پاکت کردم

\_این چیه؟

+خودت ببین

با دستای لرزون پاکتو باز کردم نتایجات آزمایش...

مثبت درومده بود

\_آزمایش چیه؟خب این یعنی چی؟

+من سرطان دارم البته خیلی وقته و من خیلی دیر فهمیدم

با این حرفش نیشخندی زدم و برگه رو پاره کردم و همونطور که رو بهش لب میزد سمت پله ها رفتم

\_من خر نیستم

حول زده سمتم اومد و مانع رفتنم شد

+دخترم تو...

\_خجالت نمیکشی....

از ترس اینکه بقیه صدامونو بشنون سمت طبقه بالا رفتم که عمو هم پشت سرم اومد

\_حرفاتو بزن و برو از من چی میخوای؟؟؟پول؟؟؟

+فقط میخوام منو ببخشی حتی کشیدن مواد هم جونمو بیشتر به خطر میندازه قضیه جدیه گندم



هه بیخشم؟؟؟اونهمه عذابو بیخشم؟؟؟درد و رنج و اونهمخ ترس بچگیمو بیخشم؟؟؟بخاطر توعه که اینجام که به ه  
پیچی نرسیدم از چاله درم اواردی و منو توی چاه انداختی چایی که هرچقدم دست و پا میزنم نمیتونم ازش بیرون بی  
ام

سرازیر شدن اشکام مانع از ادامه حرفم شد که عمو سمتم اومد و با کشیدن دستش روی.....

گونه هام ترسیده عقب رفتم

لعنتی دیگه بهم دس نز.....

با چیزی که دیدم حرفم نصفه موند باورم نمیشد عمو داشت گریه میکرد

اب دهنمو قورت دادم و عقب تر اومدم

نه امکان نداشت اون بی رحم سنگدل مگه میدونست گریه کردنم چیه حتما داشتم خواب میدیدم

نکنه واقعا سرطان داره و .....

اشکامو پاک کردم به خودت بیا گندم حتما اینا یه بازیه و بهوشه

برو

+فقط میخوام منو ببخشی گندم من...+

از خونه من برو بیرون من خر نیستم اون گندم خیلی وقت پیش نیستم اون دختر بچه کوچیکی نیستم که باباشو از  
دست داد و به عموی کثیفی مثل تو پناه اوارد

با این حرفم شدت گریه هاش بیشتر شد خودمم کم کم داشتم سست میشدم

برو بیرون وگرنه نگهبان خبر میکنم

با این حرفم سعی در پاک کردن اشکاش داشت

+فقط میخوام یه روز منو ببخشی نترس دیگه اینجام نمیام گندم....+

هنوزم داره حرف میزنه

با این حرفم بی هیچ کلمه دیگه ای پله هارو پایین رفت اب دهنمو قورت دادم و رفتنشو تماشا کردم و نفس عمیقی کش  
یدم نه گندم نباید فکرتو درگیر این مسئله کنی چون تو دیگه خر نیستی دروغای همیشگیسه خب بهتره برم حال و  
حوایی عوض کنم و به بچه ها سر بزنم

با این فکرم پله هارو از نظر گذروندم و میخواستم سمت اشپزخونه برم که با دیدن اشپزخونه سرجام خشکم زد

تمیز شد دیگه

دایه در روغن رو باز کرد و زره ی دیگه ای روی چند جای زمین ریخت

+حالا از اول تمیزش کن

با این حرفش نیشخندی زدم هه این زن جز خالی کردن عقده هاش سرگرمی دیگه ای نداره یعنی!

طاهره

با این حرفم طاهره و دایه هم زمان سمتم برگشتن

بی توجه به دایه اشاره ای به طاهره کردم

با من بیا میخوام برم باغ

با این حرفم دایه نگاهی بهم انداخت

اون هیچ جا میمونه اول کارشو تموم میکنه

+نخیر اون با من به باغ میاد من حامله ام اگه بین راه از حال برم یا هرچیز دیگه ای چی؟؟؟ من خانم کوچیک این عمارتم پس من میگم کی چیکار کنه روغنی که ریختی رو هم خودت جمع میکنی

+هه تند میری تو هنوز اون بچه رو به دنیا نیاوردی فعلا زوده که خانم بودن رو به خودت لقب بدی این طور نیست؟

با این حرفش نیشخندی زدم

که با صدای بچه ها چشم از دایه گرفتم

جرزنی نکن دیگه ارباب و این همه طمع!؟

رو به بقیه لبخندی زدم و بعد از اینکه مطمئن شدم دایه دس از سر طاهره برداشته با لبخند سمت بقیه رفتم

انگار زیادی غرق صحبت با عمو شده بودم

جوری که حتی نفهمیدم کوروش و بقیه کی رفتن و کی برگشتن لبخند کم جونی زدم و سمتشون رفتم که کوروش رو ی پیشونیمو بوسه زد

بچمون چطوره؟

رو بهش لبخندی زدم با اینکه شوهرم بود خیلی مودب

بودم ولی نمیدونم چطور شد که جرعت کردم و لب زدم

من دوس دارم صدای قلب بچمو بشنوم دلم میخواد جای اینکه خانم بزرگ به بقیه سفارش بده خودم برم و برای بچم چیز میز بخرم

انگار کوروش لحظه ای اخم کرد

+میدونی خیلی دوس دارم صدای قلب بچمون بشنوم

سنگینی نگاهای هیربدو روی دوتامون حس میکردم ولی خودمو به اون راه زدم

پس فردا صبح اول وقت میریم

+الان

با این حرفم کوروش نگاه با تردیدشو بهم دوخت

+خب چرا فردا الان چرا نریم میدونی من خیلی شوق دارم

با این حرفم لبخند پهنی زد

خب نمیخوام خسته شی خودمم یکم کار دارم

قبل از اینکه چیزی بگم عمر جواب داد

+خب با هیربد بره رابطشونم که توپه

با این حرفش انگار قلبم برای چند سانیه دیگه نزد و عرق سردی روی بدنم نشست حتی جرعت نداشتم عکس العمل کوروشو ببینم

لبخند شاید پر استرسی زد

متوجه نشدم عمر جان

+متوجه شدن نمیخواه داداشم هیرید و زن تو چیز خب یعنی هیرید و گندم..!

نگاهی بهم انداخت و نیشخند زد و من تمام بدنم خیس عرق و ترس شده بود

–هیرید و زنم چی تو چی میگی؟

+خب غریبه که نیستن هیرید برادر شوهر گندم میشه دیگه اینطور نیس گندم جان

نه که گندم حاملست بهتره چون کار داری به جای بادیگارا دادای بی مسئولیت یه ادم مورد اعتماد با گندم بره اخه از هی رید به تو نزدیک تر و با وفاتر

هیرید انگار متوجه تیکه های عمر نمیشد ولی کوروش اخماشو توی هم برده بود و نگاه مشکوکشو به عمر دوخته بود

بازم این استرس لعنتی

–مورد اعتماد دیگه گوشتتو بخوره استخونتو نمیشکنه درسته گندم؟

برادرشوهرت ادم خیلی خوبیه نه؟

با این حرفش نگاه هر سه سمت من برگشت

انگار نفسم بالا نمیومد و فقط تونستم یه جمله رو بگم

–تمومش کن

با این حرفم کوروش رو به عمر کرد

–با گندم موافقم عمر تو انگار چند روزه یه جوری شدی

لبخندی زد و با مکتی ادامه داد

–اگه هیرید واقعا مورد اعتماد نبود فک میکردم داری تیکه میپرونی شایدم چیزی هست که میخوای من بدونم

در این صورت واضحه و بدون حاشیه بگو!

حول زده جلو رفتم

–چی میگی عزیزم چه مشکلی هوم

با این حرفم عمر همونطور که سمت میز رفت سیبی رو از توی ظرف برداشت و روی مبل لم داد

+گندم راس میگه

با اومدن مردی انگار بالاخره کوروش بیخیال قضیه شد

که مرده دم گوش کوروش چیزی گفت

–خیلی خب الان میام

و در ادامه رو به من کرد

پس توم حاضر شو و با هیرید برو عزیزم شب میبینمت

رو بهش لبخندی زدم که ستم اومد و بعد از بوسه ای که روی پیشونیم نشوند سمت در رفت

با رفتنش رو به هیرید کردم

–من میرم حاضر شم

با این حرفم هیرید سری به نشانه تایید تکون داد که سمت پله ها رفتم ولی با صدای دست زدن عمر خشکم زد

–آخیش سبب خیر شدم نه گندم؟

تا میتونی حال کن

با این حرفش هیربید عصبانی بلند شد و یقه عمرو چسبید

– تو چی میگی چته ها چته عمر من مثل کوروش نیستم از حاشیه و تیکه پرونی متنفرم

+چه جالب منم همینطور

– باز چی شده مثل سگ و گربه به جون هم افتادید

+از گندم بپرسید

با رفتن عمر خانم بزرگ سمت اومد اینم که وقت و بی وقت پیداش میشد یکی نیس بگه اوضاع خیلی خوبه هی پا می  
شی میای بشین تو عمارت دیگه

– نمیخوای بهم خوش امد بگی گندم

با استرس لبخندی زد و کمی خم شدم که مانعم شد

– نیازی نیس نومو اذیت نکن

+اگه اجازه بدید من برم حاضر شم

– اول اینکه تو به چه جرعتی بین دو برادر میای عمر و هیربید سال های ساله که کنار هم نیاز نیس تو نصیحتشون کن  
ی قهر میکنی ولی یه ربع دیگه دستشون تو گردن همه

نمیدونم چرا ولی بغضم گرفت و سمت پله ها رفتم

– گفتم کجا

+اگه اجازه بدید میخوام حاضر شم دلم میخواد برای بچم خرید کنم

با این حرفم همونطور که پاشو پشت پاش مینداخت لب زد

– لازم نکرده هرچی نیاز هست بگو بچه ها بیارن

+نه میخوام خودم برای بچم خرید کنم

– تو فک کردی کی هستی که روی حرف من حرف بزنی جلوی کوروش میتونی همینقدر در حقم گستاخی کنی؟

+من جسارت نکردم ولی زندانی شمام نیستم

با این حرفم نیشخندی زد

– کم کم داری زبون در میاری عروس

میدونی چیه تو مثل یه صدف پر از لجن میمونی که یه مروارید داخل خودت داری و اون مروارید نوه منه و همونه  
که بهت ارزش میده وقتی صدف باز شه و مروارید برداشته شه تو فقط یه صدف پر لجن میمونی

پس با زبون درازیات ارزشتو خراب نکن،

– نترسید مادر جون من حواسم بهش هست

با این حرف هیربید پوفی کشیدم که عمه خانم رو بهش با تعجب لب زد

+یعنی همراه تو میاد

هیربید اره ای گفت که عمه خانم نیشخند دیگه ای زد

– اگه از همون اول به جای زبون درازیت میگفتی که قراره با هیربید بری بهتر نبود؟

+معذرت میخوام

\_باشه ادامه نده برو حاضر شو

چشمی گفتم و .....

پله هارو بالا رفتم هفت خان رستم در برابر این هیچه با این سنش دائما میچرخه انگار من پیرم و اون جون هه اونوخت مامان من از همون سی سالگی دم از مرگ و پیریش میزد تا زمان مرگش.....

بیخیال سمت اتاقم رفتم و خیلی زود حاضر شدم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق بیرون اومدم شاید این موقعیت خوبه یه بلکه همه چیو به هیرید بگم مطمئنم اون میتونه کمک کنه شایدم نکنه هه اونکه میگفت من خراب و هرزم و هر بار یه حرف میزد اگه باور نکنه چی یا اگه با گفتم بین اون و عمر دعوا شه و همه بفهمن چی!

بعد از گذشتن از خانم بزرگ به همراه هیرید راهی شهر و بازار شدیم اینجا تا شهر فاصله زیادی داشت اصلا دلیل

همین عقاید هم همین بود ولی این فاصله و مسافت بالاخره حوصله منو سر برد و دهنمو وا کرد

\_باید یه چیزی بهت بگم

نگاه متعجب هیرید سمتم برگشت

\_خب

+اول تو بگو

با این حرفم ابرویی بالا داد

\_مگه من میخواستم چیزی بگم؟ تو مطمئنی حالت خوبه؟

اهومی گفتم

+چیزی نیس

دوباره ماشینو روشن کرد و استرس من بیشتر شد

\_خب! پس که چیزی نیس

+هیرید عمر همه چیو فهمیده

با این حرفم انگار تمام حواسش از جلوش گرفته شد

\_تو چی داری میگی؟

+رابطمونو فهمیده حتی زرنک تر از این حرفاس فکر میکنه این بچه بچه توعه

با این حرفم ماشینو کنار زد

\_نه اون باهوش نیست تو زیادی خنگی خب بزار بره و بگه توم انکار کن

+خب اگه بگه آزمایش بده

\_خب بده اتفاقا اینطوری همه میفهمن بچه کوروشه و اون زایه میشه نه؟

+خودتو به خرید میزنی!؟ فک نکن حواسم به نگاهات و حرکات نیست تو هنوزم فکر میکنی بچه از توعه وگرنه باهام نمیوندی

\_افکار من و عمر! خلاف همشو ثابت کن برو و آزمایش بده

+نمیخوام اصلا برگردیم خونه

\_نخیر میریم دکتر

و با این حرفش بی هیچ سوال و انتظار دیگه ای پاشو روی گاز گذاشت

\_تو دیوونه شدی

+نه تو دیوونه شدی تا کی میخوای ادامه بدی چند نفر باید بفهمن! چند نفر باید تهدیدت کنن؟ حرف بزن

با این حرفش قطره اشکی بی هوا از روی گونم سر خورد

\_بچه توعه

انگار تمام دنیا روی سرش خراب شد و نفاسش به شدت نامنظم شد سرشو روی فرمون گذاشت و نفس نفس میزد و صدای نفسش تنها صدای توی ماشین بود و جز اون سکوت محض!

دستای لرزونمو روی شونش گذاشتم

\_فقط بگو چرا

سوالی که میدونستم میپرسه و جوابی هم براش نداشتم

چنگی به بازوم زد و عصبی بین دندونای کیلیدی شدش غرید

\_گفتم چرا؟

+هیرید لطفا من فقط...

\_تو چی میخواستی بین دو برادر نیای؟؟؟؟ میخواستی مادر خوبی باشی؟؟؟ سعی کردی بگی ولی اجازه ندادم؟؟؟ پات پیچ خورد و نتونستی بگی؟؟؟ تهدید شدی؟؟؟

بی حرف فقط حق حق میزدم

\_گندم من خر نیستم توی لعنتی بی دلیل اینکارو کردی چرا؟

دیگه تحمل نکردم و تقریباً دهنم زد

+اهههه بسه فکر کردی من خوشحالم؟ مگه من همون شب حامله شدم ها؟

یه هفته گذشته بود و پیش همه حتی خانم بزرگ من ززن کوروش بودنم نه تو

خودشون بریدن و دوختن وقتی از حال رفتم و دکتر گفت که حاملم همه پشت سر هم به خانم بزرگ تبریک میگفتن و از کوروش حرف میزدن چطور جرعت میکردم کوچکترین چیزی بگم ها؟

+به من میگفتی خودم حلش میکردم لعنتی فقط ده روز از ارباب بودن کوروش میگذشت حتی هنوز توی چشم اعلام نشده بود که تو زن اون و این بچه اونه چرا بهم نگفتی لعنتی

\_بس هههه حالا که گفتم درسش کن دیگه اگه میتونی درست کن بدووو درست کن دیگه...

با سیلی که به صورتم کوبوند حرفام نصفه موند و صدای داد اون بلند تر شد

\_دیگه دیر شده باید تا تازه بود و کسی بجز عمارت خودمون نمیدونست میگفتی الان جلوی کل مردم این بچه ادامه دهنده این نسله چندین باره که ارباب عوض میشه حالا حتی اگه خانم بزرگم قبول کنه که بعید میدونم اینکارو کنه مردم چی میگن باز تغییر ارباب!!!! این بار شورش میشه و خانم بزرگ عمرن اجازه بده توی لعنتی تمام اینده من و بچمو گرفتی برو و خوشحال باش

متعجب و با دهن باز فقط نگاه میکردم

که بی حرف ماشینو روشن کرد و سمت خونه برگشت

من مقصر بودم و هیرید کاملاً حق داشت که حتی منو بکشه

هیرید اونقدی عصبانی بود و صورتش سرخ شده بود که حتی مسئله عمرو هم یادش رفت دردم از طرف هیرید و ناراحتیش از یه طرف و عمر هم از طرف دیگه

با رسیدن به خونه از ماشین پیاده شدیم که هیرید بی توجه بهم سمت خونه رفت

حول زده سمتش رفتم که با صدایی سر جام متوقف شدم

\_گندم بانو!

متعجب سمت عمر برگشتم

+خوشت میاد هربار با یه اسم صدام کنی؟

\_نفرمایید چه حرفیه عامم و خریداتون کو هام؟؟؟

قهقه ای زد و همونطور که جلوتر میومد ادامه داد

\_چقدر شما ضایعید و بقیه چقدر واقعا احمقن نه؟

بی توجه برو بابایی بهش گفتم و بی حرف دیگه ای سمت اتاقم رفتم

و خودمو روی تخت انداختم که در باز شد

\_چیکار میکنی بی تربیت الان یکی میبینه

+اخی هیریدو نمیبینن منو ببینن؟

نه نترس خاتون این عمارت خوابش گرفته

میخواستم چیزی بگم که بی توجه به دیوار چسبوندم و لباشو روی لبام قرار داد

و شروع به وحشیانه مک زدن لبام کرد

پاهامو قفل کرده بود و بی توجه به تقلاهام به کارش ادامه میداد به هر سختیم که بود دستمو از بین حصار دستاش بیرون کشیدم و شروع به مشت زدن به سینش کردم وقتی دیدم تاثیری نداره عصبی موهاشو کشیدم اینقدر محکم که عصبانی اخی گفت و با حرص بیشتر و برای تلافی سرشو بین گردنم برد و گاز محکمی زد اینقدی که سوزش گردنمو حس میکردم

بی هوا اهی کشیدم که وحشی تر شد

با صدای در اتاق ترسیده ازم جدا شد و سمت کمد رفت و خیلی زود پشتش قایم شد همونطور خشکم زده بود که با چشاش برام خط و نشون کشید

\_بیا تو

با وارد شدن طاهره ترسیده خودمو توی بغلش انداختم انگار فرشته نجاتم بود

\_ای وای خانم جان میخواستم بیرسم شیرکاکائو دوست دارید اخی اقا مرتضی شیر تازه اواردن برای بچه هم خوبه نه خانم جان؟

+اصلا چطوره باهم درست کنیم بیا بریم

\_ای وای نه اقا منو میکشن خانم جان شما صبر کنید من حاضر میکنم

+نه نه بیا بریم کاریت نباشه

متعجب خیلی خوبی گفت که دستشو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم

نفسی از سر اسودگی کشیدم

\_میدونستی تو عشق منی

با این حرفم حول زده دستشو پشت گوشش برد

+ای وای خانم جان

لپاش گل انداخته بود و با وجود این شرایط منو میخندوند

به همراهش طمت اشپزخونه رفتیم و مشغول درست کردن شیر کاکاو شدیم بوی کاکاعو حس خوبی بهم میداد

\_گندم خانوم

متعجب سمت عمر برگشتم

+میخوایید بگم طاهره یه جفت از لباسای خودشم برات بیاره هوم؟

\_عمر جان تو داشتی میرفتی نه

+اره ولی اصلا نگران نباش خانم کوچیک حتما بازم میام

زیر لب زمزمه کردم بری دیگه برنگردی که طاهره نگاه متعجبشو بهم دوخت

\_یعنی چیزه اهوم خدا بهمراहतون

با رفتن عمر طاهره جلو اومد

\_یه چیز بگم خانم جان

اهومی گفتم که با تردید و اروم لب زد

\_مثل مادرشوهرها میمونن همش غر و کنایه

با این حرفش قهقهه ای زدم

و لب طاهره رو کشیدم

که هم زمان دستی روی چمام قرار گرفت

متعجب دستارو کنار زدم که با دیدن چهره سیما جیغی از سر خوشحالی کشیدم و محکم توی بغلش فشردم

که طاهره ترسیده لب زد

\_وای سیما الان یکی میبینی

با این حرفش سیما ابرویی بالا داد

+اگه گندم خانم کوچیکه منم کلفت کوچیکم

با این حرفش هر سه تا خندیدیم

که با صدای...!.

دایه خشکمون زد البته بیشتر طاهره و سیما

هنوز همونطور خیره ی دایه بورم که با صدای من و من و حرفای طاهره به خودم اومدم

\_دایه بخدا من....

+گمشو سر کارات بجنب برای اقا کوروش دمنوش درست کن سردرد داره بجنب بعدا به خدمتت میرسم

با این حرفش میخواستم بگم دس از سر طاهره بردار ولی با شنیدن اسم کوروش حول زده لب زد

\_چی؟؟؟ کوروش چش شده؟



بی توجه به نیشخندش سمت سالن و بعد اتاق مشترکمون رفتم و حول زده درو باز کردم کوروش روی تخت دراز کشید  
ده بود و شیشه مشروبی هم گوشه تخت بود

— عزیزم تویی

اهومی گفتم و کنارش نشستم که قهقهه زد و دستشو روی شکمم گذاشت

+ چیزیم نیس بابایی یکم مست کردم بزرگ شی باهم میخوریم پسرم قند عسل بابا

— چی دیوونه شدی به نظر من خودتم مشروبو باید ترک کنی

با این حرفم چراى كشداری گفت كه دستی روی شکمم کشیدم

— دلم میخواد بچم ادم سالمی باشه

دلم نمیخواد شر و شور باشه دوست دارم سالم و با ادب باشه

+ یعنی سوسول و تیتیش مامانی!؟

با این حرفش بالشو سمتش پرتاپ کردم که جا خالی داد و به خاطر مستیش ظاهرا نتونست تعادلشو حفظ کنه و روی  
زمین افتاد

حول زده سمتش رفتم و سعی کردم بلندش کنم

— پسر من باید باغیرت و اهل دعوا و چاقو کشی باشه باید همه بدونن اون پسر اربابه

+ نخیر خشونت ممنوع پسر من باید اروم و متین باشه

— یعنی مثل عمو هیربدش؟

با این حرفش انگار نفسم توی سینه حبس شد

که کوروش بلند شد و سمتم اومد

— خیلی خب کلکل ممنوع نمیخوام بچم خسته شه خب عشقم گاهی مشروب لازمه من که امشب چیز زیادی نخوردم  
گاهی لازمه اینقدر بخوری که هیچیو یادت نیاد

— اهان

با این حرفم اهومی گفت ولی انگار چیزی یادش اومده باشه با تردید لب زد

+ گندم موقع خوردن مشروب همه چیو یادم میره ولی بعدا یادم میاد ولی میدونی واسه اولین بار خاطره چیز میدونی  
اون شب که حاملت کردم به عنوان زنم و زنت کردم خیلی سعی کردم ولی یادم نمیاد

با این حرفش کم مونده بود از حال برم و عرق سردی روی پیشونیم نشست

که اروم جلو اومد و بوسه ای روی گردنم نشوند

— خیلی دوس دارم به یاد بیارم مخصوصا اون لحظه که درد کشیدی یا صدام کردی

میخوام اگه میشه خب تو که مست نبودی میخوام همون مدلی انجام بدیم چیزایی که یادته چه میدونم

گندم؟؟؟ خوبی؟

+ هان؟

نگاه متعجبشو بهم دوخت و اشاره ای به تخت کرد

— نمیایی

با این حرفش لبخند ظاهری زد و همونطور که خودمو روی تخت انداختم فکر کردم نه اگه همه چیو فهمیده بود منو میکشت ولی نفهمیده

نه نفه

میده اروم باش گندم اروم باش دختر بد به دلت راه نده

با لبخند همراهیش کردم

که روی تخت دراز کشید و لب زد

...خب شروع کن

جوشش عرق و لیز خوردنش از کمرمو میتونستم حس کنم تو این مورد به بابام رفته بودم و تا استرس میگرفتم تمام تنم عرق میکرد با لبخند سمتش رفتم

...گندم منتظرما

با این حرفش حول زده دستمو سمت کمر بندش بردم

...اول کمر بندتو باز کردم

با این حرفم چون کشداری گفت و با نکث ادامه داد

...خب حرف نزن میخوام در عمل ببینم

باشه ای گفتم و نگاهمو به بدنش دوختم

+پوف نه ظاهر تو منتظر زیر لفظی

اینو گفت و اروم روی تخت انداختم و روم خیمه زد

...کوروش بچه

+حواسم هس با احتیاط رفتار میکنم خب پسر منم یکم منو درک کنه دیگه بابایش حالش بده داغ کرده دلش شیطون می میخواد

سرشو بین گردنم برد و شروع به کم زدن کرد حس و حال بدی داشتم حالا که هیرید فهمیده بود این بچه بچه اونو حتی می دلم نمیخواست با کوروش رابطه داشته باشم انگار تنم هیریدو میخواست بابای بچمو چیزی که شاید برام ارزو می موند

شاید دلم میخواست به اجر یا شیشه محکم توی سر کوروش بکوبونم ولی اون شوهرم بود بالاخره یه روز باید به این ن رابطه ها عادت کنم گاهی بچه رو بهونه میکردم ولی برای همیشه هم این امکان نداشت

...اخ عشقم

با این حرفش انگار کل رشته افکارم بهم ریخت و گرمای تمام بدنمو میسوزوند

اروم و با احتیاط چند مرتبه بالا و پایین کرد

و هم زمان سرشو به گونم میچسبوند و به خودش فشار میداد

و با این کارش هوس به بغض قلبه میکرد

که برم گردوند و از پشت سرشو به گوشم نزدیک کرد

...چه خوبه که تنم توی بدنته هومم؟

چ با زنی باشم که هم زمان به من و داداشم تن میده

با این حرفش نفسم توی سینم حبس شد که...!... عصبی چنگ ارومی به موهام زد

–هیشششش

+کوروش من....

–تا کی میخواستی مخفی کنی؟

+ببین نمیدونم عمر بهت چی گفته ولی!...!

–عمر! پس اونم همه جیو میدونه؟ هه تو فک کردی کی هستی ها یا شایدم فیلم زیاد میبینی و فکر کردی خرم و میتون  
ی راحت گولم بزنی

+کوروش من نمیخواستم این اتفاقا بیفته تورو خدا بزار توضیح بدم برات

با سیلی محکمی که به صورتم کوبوند حرفم نصفه موند که دستشو دو طرف گونم گذاشت

–هیرید میدونی؟؟؟

+کوروش تورو خدا....

–جواب سوالمو بده

+اره میدونه ولی بخاطر شورش مردم چیزی نمیگه

–چه عجب یه بار مخش کار کرد احمق بی مصرف از بچگی همین بود میدونی همیشه اون کند میزد

و من باید جمع میکردم

+کوروش منو هیرید

–رحم اجاره ای اره؟؟؟ من میدونستم با همید گندم

+اگه میدونستی چرا منو انتخاب کردی!؟

–نمیدونستم ازش حمله ای جدا از اون تو دهاتی تر از اون حرفا بودی دلم میخواست اذیتت کنم حدس

نمیزدم همه چی به این سرعت

پیش بره دستشو بین موهاش برد

–هیرید نباید بدونه که من میدونم فهمیدی؟

تند تند سرمو به نشانه تأیید تکون

دادم که جاری شدن خون از دماغمو حس کردم، این خون بخاطر ضربه ای بود که کوروش به صورتم کوبوند

با پرت شدن دستمالی سمتم به خودم اومدم

–بگیر پاک کن اون گندو

با این حرفش با بغض به بی رحمیش خیره شدم

–چیه نکنه میخواستی زنگ بزنی دکتر!!! هه نه گندم خانم دیگه خر نیستم دیگه احمق نیستم

حرفای این اتاق همینجا بینمون قبر میشه اون بچه بچه منه فهمیدی!

تند تند سرمو دوباره تکون دادم که از اتاق بیرون رفت

با بیرون رفتنش هنوزم دهنم همونطور باز مونده بود باورم نمیشد کوروش نه منو سیاه چال انداخت و نه زنده به  
گورم کرد اون ترسید از من ترسید!

انگار اونم مثل من به دنبال پنهنون کردن این قضیسه ولی چرا!!

برای قدرت و جلوگیری از شورش مردم به عمارت همون حرف هایی که هیرید هم زده بود

با تردید سمت پنجره رفته و پرده رو کنار زدم

هنوزم چیزایی که دیده بودم و نمیتونستم هزم کنم ولی هنوزم به مشکل سر راهم بود عمر!

شاید مشکل من نبود مشکل کوروش بود گندم خنگ عقلتو به کار بنداز اگه خانم بزرگم با کوروش و هیرید هم افکار باشه! پس همه چی همینی که هست میمونه! سرنوشت من! نه دیوونگی نکن گندم خانم بزرگ بعد به دنیا اومدن بچه تورو میکشه پس چطوری دهن عمرو ببندم!

اصلا از کجا معلوم بعد به دنیا اومدن بچه خود کوروش به خاطر خیانتام منو نکشه! وای خدا دارم دیوونه میشم

روی تخت دراز کشیدم اروم باش دختر و یکم استراحت کن نفس عمیق بکش و از چیزی نترس فعلا باید کوروشو به جون عمر بندازم کوروش دس رو دس نمیزاره! مطمئنم حلش میکنه بعدشم که وقت برای فکر کردن به آینده زیاده

حداقلش با این فکرا یکم تونستم خودمو اروم کنم و بلکه شاید خوابم بگیره.....

با صدای زنگ اروم و ملایم ساعت از خواب بیدار شدم و کش و قوصی به بدنم دادم و اهنک آرامش بخش ساعتو قطع کردم ولی با فکر زندگیم و اتفاقات لبخند روی لبم ماسید ولی به ناچار از جام بلند شدم و بعد از شست و شوی صورتم از اتاق بیرون رفتم پیش به سوی ماجراجویی امروز میدونم امروزم به مسئله ای برای استرس هست

-صبح بخیر

متعجب سمت هیرید برگشتم و میخواستم سمتش برم که با صدای کوروش سر جام متوقف شدم

-اینجایی عزیزم بیا برای صبحانه منتظریم

لبخندی زدم که بی توجه به هیرید دستمو گرفت و سمت پله ها برد

اروم و جوری که فقط کوروش بشنوه لب زدم

-چیکار میکنی دردم گرفت

+زیر اون دردت نمیگیره!

با این حرفش به معنای واقعی گونه هام گر گرفت

-چیزی شده چرا همچین میکنی کوروش

+به تو چه ها باید جواب پس بدم! مثل اینکه هنوز به یه ادم عادی بودن عادت نکردی ها؟

-متوجه نشدم

+احمق بودن و درصد فهمت به من ربطی نداره بیا بریم عزیزم

با این حرفش میخواستم چیزی بگم که بی توجه به صدام از پله ها پایین بردم

عصبی دستمو از بین دستش بیرون کشیدم

-چیکار میکنی به من میگی نباید بفهمه اونوخت خودت صد و هشتاد درجه باهات تغییر میکنی؟؟؟

با این حرفم عصبانی و بین دندونای کلیدی شدش غرید

-ارباب منم پس دخالت نکن دهاتی

+هه حالا شدم دهاتی! اگه تو اربابی منم خانم کوچیک این عمارتم فهمیدی؟

با این حرفم ابرویی بالا داد

\_به به دهاتی ساکت و لال ما زیون دراوارده

نمیدونم از کجا و چطور چنین جرعتی پیدا کردم اما جلوتر رفتم و همونطور که ریلکس به چشمش نگاه میکردم لب زدم

+یادت نره میتونم تو یه دقیقه از عرش به فرش برسونم میدونی که این بچه...

هنوز حرفم کامل نشده بود که عصبی جلو اومد

+این بچه چی ها گندم یادت نره اون بچه است که به تو ارزش میده و تا به دنیا نیاد به طور رسمی خانم بزرگ نمیشه ی فقط یه خاتون ساده ای و اینکه زن منی و ارزشت شاید متفاوته بخاطر حاملگیته فهمیدی!؟

با این حرفش به معنای واقعی خفه شدم که بی توجه بهم و با نیشخند سمت میز رفت ولی انگار چیزی یادش اومده باشه سمتم برگشت

\_عام و راستی دلتو به افکارت خوش نکن واقعا فکر کردی من ترسیدم؟! میتونی امتحان کنی اگه شورشی ایجاد شه اونوخته که نه خانم کوچیکی هست و نه عمارتی گرچه بعید میدونم حتی زنده بمونی زنی که از برادر شوهرش حامله شده اینطور نیست؟

با این حرفش میخواستم چیزی بگم که ریلکس نگاهشو سمت اشپزخونه چرخون

\_طاهرههه...طاهرههههه

طاهره حول زده سمت میز اومد و مشغول ریختن چای شد

\_کدوم گوری بودید شما نکنه میخواستی دعوت نامه بفرستم تا افتخار بدی و برای ریختن چاییم بیای؟

طاهره شرمنده سرشو پایین انداخت

که کوروش بی توجه بهش مشغول خوردن شد انگار طاهره وقتی اوضاع رو اروم دید میخواست به اشپزخونه برگرده

\_کجا من گفتم میتونی بری؟

طاهره شرمنده معذرت خواهی کرد و یرجاش برگشت که کوروش بی توجه بهش بلند شد و همونطور که دهنشو پاک م پیکرد رو به طاهره کرد

\_چرا عمارت خلوته!؟

+اخه چیزه خب اقا عمر برگشتن عمارت شما که داعما سر کاریت گندم خانمم که از اتاقشون بیرون نمایان برای همیه ن دایه خدمه های اضافه رو فرستاد عمارت خانم بزرگ بعضیاشونم برای کارای دیگه فرستاد ده

با این حرفش کوروش بی توجه دستشو به معنی میتونی بری رو به طاهره تکون داد و خودشم سمت در رفت

همونطور توی فکر بودم بزار هرچقدر

میخواد بد رفتاری کنه که با اومدن هیبرد رشته افکارم پاره شد

\_چه خبره چرا اینطوری میکنه؟

با این حرفش بیخیال لب زدم

+مهم نی....

\_مهمه حتما مهمه که پیگیرم بچه من تو شکمته حق نداره اینطور روت دس بلند کنه

+هیجشش الان یکی میشنوه تو دیوونه شدی!؟

دس از سرم بردارید خستم کردید

با عصبانیت سمت حیاط رفتم

\_میخوایید همراهتون بیام

دستمو به نشانه نه تکون دادم لعنت به این عمارت نفرین شده که روز به روز بیشتر توی طلسمش فرو میرم اینقدر رفتم که بقیه بهم دید نداشتن نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو ریلکس کنم که دستی دور کمرم حلقه شد

جیغی کشیدم و حول زده سمت عمر برگشتم

\_تو اینجا چه غلطی میکنی؟

+دلم برات تنگ شده بود اومدم بهت حال بدم مگه بده؟

با این حرفش بی توجه و با نیشخند پشش زدم

\_نکنه میخوای همینجا...\_

+نخیر برو به خانم بزرگ یا هر خری که دلت میخواد بگو دیگه هیچی برام مهم نیس فهمیدی؟

با این حرفم خیلی خبی گفتم و دستشو توی جیبش برد

\_اتفاقا موقعیت خوبیه امشب همه جمع میشن اخی

+هرهرهر

رو بهش شکلکی دراوادم و سمت عمارت برگشتم یه مدت هیروید حالا این جای اونو گرفته مثل روح همه جا سبز می شه اصلا به درک بره بگه دیگه حتی سیاه چالم بهتر از زندگی منه اصلا بازار شورش شه مگه الان آرامش داریم یه عمارت بزرگی که تنهایی توش سر و کله میزنم لاقل شورش شه بلکه بقیم استفاده کنن

\_خود درگیری داری؟

+نخیر فقط تورو کم داشتم

\_گندم من فکرامو کردم اون بچه منه میخوام همه چیو به همه بگم

+ها چه خوب پس برو عمر پایینه با هم برید بگید

\_منظورت چیه؟

جوابی ندادم که نفس عمیقی کشیدم و سمت اتاقش رفتم

پشت سرش به راه افتادم که اشکام روی گونه ریخت

\_دیگه خسته شدم از خواستن تو خسته شدم پشیمون شدم

+فایده ای هم داره

\_نه راستش دیر شده دیگه کوروش مثل قبل نیست همه چیو فهمیده

+چی پس چرا ساکنه؟

\_میگه اون تا عبد ارباب میمونه و این بچم بچه اون میمونه

+هه همیشه فکر منافع خودشه

و بعد از گفتن این جمله سمت اتاقش رفتم

\_همین؟

متعجب سمتم برگشت

— چیز دیگه ایم هس که باید بگم؟

نه ای گفتم و ناراحت سمت اتاقم رفتم که پوفی کشید و کلافه دستی روی شکمم گذاشت

— تو استراحت کن اینقد بچمون رو اذیت نکن من یه تلفن مهم دارم بعدش میام حرف میزنیم

با این حرفش متعجب خیلی خبی گفتم که بی توجه بهم خیلی سری سمت اتاقش رفت ولی این عادی نبود یه جای کارش میلنگید با استرس نگاهی به پشت سرم انداختم و بعد سمت اتاقش رفتم و بعد از قورت دادن اب دهنم با ترس در نیمه بازو بیشتر باز کردم طوری که صدارو بشنوم و اروم گوش سپردم:

انگار داشت به یه نفر ادرس میداد

— تا یک ساعت دیگه کارشو تموم میکنی فهمیدی؟

سرمو جلوتر بردم که گوشبو قطع کرد و شماره دیگه ای رو گرفت

و با لبخند زنگ زد

— عشقم آماده باش از حالا بهت بگم خانم کوچیک شدنت مبارک

متعجب سرمو به در چسبوندم ولی اگه اشتباه نکنم خانم کوچیک که من بودم یعنی با به دنیا اومدن بچه من خانم کوچیک میشدم پس هیرید کیو خانم کوچیک صدا زد!!!

با صدای قهقهش از فکر بیرون اومدم

— اره نرس طبق برنامه پیش میریم داداش کوچولوی عزیزم ناپدید میکنیم اخی پسر خوبی بود ولی فوت شد منم چون خیلی دوسش دارم به جای اون به تخت عمارت میشینم تا لاقل روحش شاد شه قهقهه ای زد و ادامه داد

فقط اینطوریه که از شورش جلوگیری میکنیم اره خب خودمون نمیتونیم اربابو عوض کنیم ولی اگه ارباب بمیره که نه میتونیم جاشو خالی بزاریم هوم بهارم

با شنیدن این کلمه انگار تمام موهای تنم سیخ شد این الان چی گفت بهارم

— هه گندمو میگی؟

با این حرفش با تعجب بیشتری گوش دادم که با مکتی لب زد

— یه دهاتی احمق و ساده میدونستم اون بچه بچه منه بنابر این یه کم دیگه

عشق بازیو باهاش ادامه دادم

بازم قهقهه زد

البته که همش تظاهر بود من بعد تو به هیچ کس از روی احساسم دست نزدم

دیدنی گفتم تو گفتی رحم اجاره ای میشه ولی گندم سمج بود دیدنی نقشه من بهتر بود گفتم دهاتیا کمبود محبت دارن با عشق خر میشن پس شرطو من بردم ۱۰۰ تا بوس بدهکاریا اونم از لبای داغت

با گیج رفتن سرم از اتاق فاصله گرفتم نه یکی باید منو نیشگول میگرفت امکان نداره هیرید ادم خوبه این داستانه نه خدایا تورو خدا بسه باشه من عذاب کشیدم از خواب بیدارم کن تدایا خواهش میکنم این یه خواب باشه فقط... با چشمای اشکی سمت پله ها رفتم

— ای وای خانم جان چیزی شده؟؟؟

چیزی نیاز دارید؟

با بسته شدن چشمام انگار از یه جای بلند رها شدم.....

وارد شدن ضربه های پی پی و شنیدن صدای جیغی درست جلوی پای طاهره پایین پله ها افتادم و چشمام بسته شد....

قدرت تکون خوردن نداشتم و صدای جیغ طاهره تنها صدایی بود که میشنیدم و همونم کم کم کمرنگ و کمرنگ تر شد....

با حس مایه داغی بین پام پیراهنمو کنار زدم که صدای جیغ طاهره بلند شد و همه سمتم اومدن  
\_بچم!!!!

صداهای عجیبی دورم میشنیدم و انگار توی هوا معلق بودم و تمام بدنم درد گرفته بود

و انگار به سیاهی مطلق تبدیل شد دیگه نه چیزی شنیدم و نه چیزی دیدم و تاریکی مطلق و بغضی از هوس....

با باز کردن چشمم نگاهمو به اطراف دوختم تمام بدنم درد میکرد و چشمم پف کرده بود صبر کن ببینم اصلا من کجام!!! نگاهمو به اطراف دوختم که با دیدن طاهره که ظاهرا روی مبل خوابش گرفته بود اروم لب زدم

\_طاهره

چند مرتبه صداش زدم که به یک باره بلند شد

\_ای وای خانم جان صبر کنید اقا رو صدا کنم

و با حول زدگی و همونطور که روسری قدیمیشو روی سرش درست میکرد  
سمت در رفت

\_اقا خانم بهوش اومدن

با این حرفش هیرید بی توجه کنارش زد و جلو اومد

\_پدصگگ فقط دعا کن بچم چیزیش نشده باشه

با این حرفش طاهره هیئی کشید و دستشو روی دهنش گذاشت که هیرید سمتش رفت

\_چیزی که شنیدیو به کسی بگی خفت میکنم طاهره ترسیده سرشو به نشانه تایید تکون داد که هیرید عصبی تر لب زد

\_حالام گمشو دکتر خبر کن ببینم این چه مرگشه چرا هیچی به ما نمیگن

طاهره ترسیده چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت

صدای نفسای عمیق و بلند هیرید بیشتر میترسوندم و از طرفیم تمام بدنم درد میکرد

با صدایی که از ته چاه در میومد لب زدم

\_چطور تونستی

+ببند گالتو جای این حرفا دعا کن بچم چیزیش نشه وگرنه خودم میکشمت

با باز شدن در و وارد شدن دکتر هیرید چشمم ازم گرفت و سمتش رفت

\_خب بنال ببینم بچه سالمه دیگه اره

با این حرفش اخمی روی پیشونی دکتر نشست و دستشو برای پس زدن کوروش جلو اوارد

+اگه اجازه بدید میخوام چند کلمه ای با مریض صحبت کنم

\_من بیرون میروم نمیرمااا حرفتو جلو من بزن

+خیلی خب فرقی نداره

دکتر رو به هیرید اینو گفت و سمت من برگشت



—درد داری دخترم؟

سرمو به نشانه تایید تکون دادم که باز لب زد  
+باشه الان میگم پرستار بهت سرم و آرامبخش وصل کنه

با بیتابی لب زدم

—بچم؟

+اروم باش شما همراه من بیایید چند کلمه ای تنها صحبت کنیم  
با این حرفش هیرید پشت سرش راه افتاد و از اتاق بیرون رفت  
دستم روی شکم کشیدم و طاهره رو صدا زدم

—کمکم کن تورو خدا

با این حرفم طاهره

با تردید نگاهی به در انداخت و ترسیده لب زد

+ولی شما نباید بلند شید

واقعا هم راست میگفت بلند شدن برام سخت بود سمت طاهره برگشتم

—برو لطفا ببین چی به هیرید میگه اما هیرید نفهمه زود برگرد باشه؟

طاهره چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت به هر بدبختی بود بلند شدم انگار مدت طولانی بود اینجا بودم چون حتی لباس بیمارستان هم تنم بود نگاهی به ساعت انداختم باورم نمیشد درست یک روز گذشته بود و حالا هم غروب شده بود

با تکیه دادن به دیوار سمت در رفتم و درو به هر بدبختی بود باز کردم که طاهره ترسیده سمتم اومد

—چی شد؟

+چیزی نیست شما اول دراز بکشید

با این حرفش و وارد شدن دو پرستار دیگه متعجب نگاهمو به در دوختم

—راستشو بگو

+بخدا نمیدونم نترسید بزارید به شما آرام بخش بزنن

با بی تابی روی تخت دراز کشیدم

—لطفا روی شکم بخوابید

نگاه متعجبمو به پرستار دوختم

+نه اونطوری بچم اذیت میشه امپول نمیخوام من حالن خوبه میخوام برم خونه

—خواهش میکنم کارمونو سخت نکنید

با این حرفش با گریه لب زدم

—مگه نمیفهمی من حاملم امپول برام ززر داره

+نه نترس دکتر گفته این خوبه حالا دراز بکش

ترسیده روی شکم دراز کشیدم که با فرو رفتن چیزی توی کمرم جیغ کشیدم

و برگشتم

\_تو چیکار کردی من حاملم فکر کردی احمقم چرا بیهوش کننده زدی چرا میخواستید بیهوشم کنید برای بچم اتفاقی افتاده با دیدن گریه های طاهره متعجب

و با داد لب زدم

\_بچم چیزیش شده؟؟؟

+لطفا دراز بکشید خواهش میکنم

بیحال بودم و انکار امپولی که بهم زده بود بی حال ترم میکرد روی تخت دراز کشیدم اینقدی بی جون شده بودم که توانایی تکلم نداشتم ولی هنوزم نگاهمو به پرستار دوخته بودم و منتظر جواب سوالم بودم که شروع به حرکت دادن تخت کرد

با بی جونی تمام لب زدم

\_منو کجا میبرید؟

ولی انگار کسی قصد جواب دادن نداشت و نمیدونم تاثیر اون امپول بود یا هرچی ولی چشمم کم کم بسته شد صدای داد و پیداد های هیپرید شروع شد خودمم نمیدونستم چه خبره من دانشجوی رشته پزشکی بودم شایدم می دونستم چه خبره میدونستم ولی میترسیدم به زبون بیارم آره میترسیدم به زبون بیارم بچه من.....

قطره اشکی بی تاب از گوشه چشمم سر خورد ولی دیگه هیچی نفهمیدم هیچی....چرا واقعا؟

چرا اینقدر بدبخت بودم؟

چرا تقدیرم اینطوری بود؟

مگه چه گناهی کرده بودم؟

قطره های اشکم مانع از این شده بود که اطرافمو به درستی ببینم .

بعد از چند ثانیه بی حال چشمم بسته شد .

امپول بیهوشی کار خودشو کرده بود!

\*\*\*\*\*

"" هیپرید ""

با بغض به در افاق عمل خیره شدم .

لعنت بهم ...

لعنت به این زندگی ...

لعنت به دنیا ...

اینروزها همش داشتیم بد بیاری میاوردیم .

دل میخواست داد بزنم ...

فریاد بکشم ..

دکتر و پرستارا یکی درمیون میرفتنو میمومدن .

دلم مرگ میخواست .  
اب گلومو به زور قورت دادم .  
نمیدونستم باید چیکار کنم ...  
مگه کاریم میتونستم بکنم؟  
خدا لعنتم کنه ...  
همه ی اینا تقصیر من بود ...  
تقصیر من احمق .  
منه بیشعور .  
منه روانی ...  
بلند بلند گریه میکردم و هیچی هم برام مهم نبود  
مهم نبود بقیه ببینن .  
بقیه بگن داره گریه میکنه .  
بگن یه مرد داره گریه میکنه .  
که خورده هر کی گفته مرد گریه نمیکنه !  
همش تقصیر من بود .  
این که داشتم بچمو از دست میدادم .  
عزیزمو ...  
این مدت حس پدری توی وجودم جوئه کرده بود .  
لعنت به منه احمق .  
به منه بیشعور .  
دلم میسوخت ...  
برای خودم ...  
برای گندم ...  
برای کوروش ...  
ما همه قربانی بودیم .  
قربانی بازی کثیف روزگار !  
بی تاب به پرستاری که از اتاق عمل بیرون اومد خیره شدم .  
با لکنت ازش پرسیدم :  
- حالش چطوره؟ حال زخم خوبه؟ بچم چی شد؟

ابرویی بالا انداخت و گفت :

- بچه سقط شد ..دکتر فعلا داره برای بهبودی مادر تلاش میکنه !

انگار کل دنیا روی سرم اوار شد .

چی داشت میگفت این؟

همه جا جلوی چشمام سیاهی میرفت .

این چه تقدیر سیاهی بود که من داشتم؟

تنها دلخوشیه گندم اون بچه شده بود .

حس میکردم دارم خفه میشم .

نفسم بالا نمیومد .

زندگیمون سیاه سیاه شده بود .

طاهره روی زمین نشسته بود و شیون میکرد .

دو ساعتی گذشت که گندمو با برانکار از اتاق عمل بیرون آوردن.

بیهوش بود .

زیر چشماش گود افتاده بود .

اشکام دونه دونه ریخت ...

چقدر تحمل زندگی سخت شده بود .

گندمو بردن ICU .

اجازه داشتم از پشت شیشه نگاهش کنم .

دلم سوخت ...

برای گندم .

برای گندمی که این مدت کلی زجر کشیده بود .

از خودم بدم میومد .

روی صندلی نشستم و نگران بودم .

گندم نمیتونست تحمل کنه ...

خیلی اذیت میشد .

وقتی بهوش میومد و میفهمید بچش نیست ...بچش مرده بود سخته میکرد ...

لرز به کل تنم افتاد .

بدبختی روی سر ما اوار شده بود ! سعی کردم ارو باشمو خونسردیمو حفظ کنم .

باید کنار گندم میبودم

باید درکش میکردم .

بهش امید میدادم .

اون بازم میتونست مادر بشه .

یه مادر خوب .

اشکام بند نمیومد .

پرستار بخش بالای سرم اومد و گفت :

- اقا وقتتون تموم شد . باید برین بیرون ...

نمیتونستم مخالفت کنم .

تا اینجا هم، که گذاشته بودن خودش کلی بود .

عمیق نفس کشیدم و مسیر بیرونو، در پیش گرفتم .

انگار غمگین ترین آدم روی زمین بودم

حس میکردم کم اوردم .

روی نیمکت حیاط بیمارستان نشستمو سیگاری اتیش زدم.

کامشو محکم میدادم داخل .

لذت بخش بود برام که سینم میسوخت .

نگاهم به در بیمارستان افتاد که عمه و کوروش با عجله داشتن به طرفم میومدن

کوروش خودشو سریع بهم رسوند و سرخ شده از عصبانیت گفت :

- چه خبره هیرید؟ چی شد؟

انگار دهنم قفل کرده بود و نمیتونستم حرفی بزنم .

کوروش با عصبانیت یقمو گرفت و کشید و گفت :

- بنال دیگه .

با بغض و بی حال گفتم :

- بچه سقط شد ؛ گندمم بیهوشه !

کوروش اما انگار باورش نشده بود .

بلند فریاد زد :

- خفه شو ..خفه شو ...

عمه ناراحت دست کوروشو گرفت و گفت :

- اروم باش عمه جان ؛ اروم !

اما نگار کوروش دست خودش نبود

فریاد میزد و میلرزید .

نگاهی به عمه انداخت و گفت :

- از اولم میدونستم گندم عرضه نگهداری بچه نداره !

چشمام گرد شد ...

چی داشت میگفت؟

چطوری دلش میومد؟

پس کوروش برای بچه ناراحت بودنه گندم .

تاسف خوردم .

کوروش واقعا لیاقت گندمو نداشت

عمه هم برای تاکید حرف کوروش گفت :

-اره واقعا؛بره بمیره ...

کوروش با عصبانیت گفت :

- باید بیغته توی سیاه چال !

دیگه نتونستم تحمل کنم بلند فریاد زدم :

- خفه شو کوروش ...خفه شو.

برو بابایی گفت و از بیمارستان بیرون زد .

سوار ماشین شد و گاز داد .

عمه هم نگران بهم خیره شد و گفت :

- توهم طرفداری اون بی ریشه رو نکن .  
بدون اینکه منتظر جوابی باشع از بیمارستان زد بیرون  
اشکامو پاک کردم به سمت ایستگاه پرستاری رفتم .  
دکتر هم اونجا بود .

با عجز و ناله اب گلومو قورت دادمو گفتم :

- دکتر تو رو خدا حالش چطوره؟

دکتر لبخندی زد و گفت :

- نگران نباش پسر؛ وضعیتش خوبه ؛ فقط باید صبر کنی بهوش بیاد .

بی تحمل روی صندلی نشستمو سرمو توی دستام گرفتم  
این چه تقدیر تلخی بود .  
کوروش خیلی بی غیرت بود .  
خیلی پست بود .  
همش و همش به فکر منافع خودش بود .  
خودخواه احمق...

گندم بین پلی از مرگ و زندگی بود .

اونوقت کوروش به فکر بچه مرده بود .

هه تازه بچه ای که از خودشم نبود .

لعنت بهت کوروش .

پست عوضی .

یه موجود کثیف .

چشمامو بستم و سعی کردم یکم اروم باشم .

باید به گندم میرسیدم .

باید کمکش میکردم .

باید بهش امیدواری میدادم

دوباره باید روی پای خودش می ایستاد .

سنى نداشت براى اين همه بدبختى ...

دست روزگار خيلى اذيتش كرده بود .

لعنت به اين زندگى

لعنت به اين روزامون كه تبديل به شب شده بودن

شب هاى سپاه و پر از گريه .

پر از بدبختى ... با خستگى سرمو تكونى دادم كه از دردت چشمام جمع شد .

دستى به گردنم كشيدم و نگاهى به ساعت انداختم

با تعجب متوجه شدم سه ساعتى هست روى صندليا خوابم برده

با عجله دوباره به سمت ايستگاه پرستارى رفتهم راجيع وضعيت گندم از شو سوال پرسيدم .

پرستار گفت هنوز بيهوشه .

اخمام توى هم جمع شد .

گندم خيلى ضعيف شده بود .

گوشيم زنگ خورد .

نگاهى بهش انداختم كه متوجه شدم عمست .

بى ميل برداشتم كه صداش همراه با گريه و شيون بلند شد .

با تعجب گفتم :

- چى شده عمه ...

با مكث گفت :

- كوروش ...

با عصبانيت گفتم :

- چى عمه؟ كوروش چى؟

فقط صداى گريه هاش ميومد .

معلوم نبود چى ميگه .

نميفهميدم كلمه هاى كه ميگفتو .

با عصبانيت گفت :

- بسه عمه ؛ گريه نكن درست بگو ببينم چى شد .



بعد از چند دقیقه بزور گفت :

- کوروش...کوروش... کوروش .... کوروش مرد .

با فریاد گفتم :

- چییییییییییییی؟

شوک زده هنگ کرده بودم .

چی میگفت؟

پرستار با تذکر گفت برم بیرونو صحبت کنم .

انگار که نارین گوشی رو از عمه گرفت و گفت :

- هیرید تویی؟

با وحشت گفتم :

- اره نارین عمه چی میگه؟

نارین با بغض گفت :

- هیرید کوروش تصادف کرد ...ما همه الان بیمارستانیم ..دکتر گفت تموم کرده !

بی حال روی زمین افتادم .

انگار دنیا روی سرم داشت میچرخید.

این چه طالع نحسی بود که داشتیم

با بغض گفتم :

-کدوم بیمارستانین؟

نارین گفت :

- نور .

قطع کردم و با عجله دنبال طاهره گشتم.

روی صندلیای توی حیاط نشسته بود .

خودمو بهش رسوندم و گفتم :

-طاهره برو بالا حواست به گندم باشه تا پیام .

طاهره با تعجب گفت :

- کجا اقا؟

با اخم گفتم :

- قبرستون .

بی توجه بهش از بیمارستان بیرون زدمو به سمت نور رفتم .

با سرعت بالا رانندگی میکردم .

بعد از ربع ساعت خودمو به بیمارستان نور رسوندمو ماشینوسریع پارک کردم .

عمه اینا همه توی حیاط بیمارستان وایساده بودنو شیونو زاری میکردن

با گریه خودمو بغل عمه انداختم .

باورم نمیشد کوروش نیست .

باورم نمیشد کوروش تموم کرده .

یعنی برادرم مرده بود .

خدایا بدبختی تا چه حد؟

همرو بغل کردم و رفتم داخل بیمارستان .

به پرستاری که اونجا بود التماس کردم که بزارن برای آخرین بار ببینمش

وارد سردخونه که شدیم لرز به تنم نشست .

نه به خاطر سرما ...

به خاطر ترس.

چشمامو بستم و سعی کردم اروم باشم .

پرستار کشویی که کوروش داخلش بودو بیرون کشید و زیپ کاورو باز کرد .

با بغض به کوروش، به برادرم خیره شدم .

مظلومانه خوابیده بوذ .

اروم خم شدمو گونشو بوسیدم .

خوشبختی کوروش راحت شدی .

از این دنیای لعنتی راحت شدی .

با گریه از سرد خونه بیرون زدم .

عمه خودشو توی بغلم انداخت و گریه رو از سر گرفت .  
حال همه بود .

با عمه اینا همه رفتیم خونه .

قرار شد فردا کارا رو بکنیم و پس فردا هم تشیع جنازه .

خودمو به خونج رسوندم و سریع رفتم داخل اتاقم .

اتاقی که برام پر از خاطره بود.

نمی تونستم فضای این خونه رو تحمل کنم .

پر بود از بدبختی .

بدشانسی ...

پر از بدبختی .

لعنت به این زندگی .

دوش کوتاهی گرفتمو بیرون اومدم .

لباسای سرتاپا مشکی رو پوشیدمو و از اتاق بیرون زدم

صدای گریه و شیون کل خونه رو برداشته بود .

اول به سمت بهشت زهرا رفتمو هماهنگ کردم زمین قبر کنار قبر پدرمو مادرمو برای پس فردا آماده کنن .

رفتمگل فروشی و بیستا دسته گل برای خونه و ده تا برای سر قبر آماده کنن.

خرما و غذا و شیرینی هم اوکی کردم

دیگه چون توی تنم نمونه بود

ماشین و پارک کردم و وارد بیمارستان شدم .

راحله روی صندلی بخش ICU نشسته بود .

با نگرانی گفتم :

- بهوش اومد؟

سری تکون داد و گفت :

- نه

کلافه هوفی گفتم .

طاهره از سر تا پا نگاهی بهم انداخت و با ترس گفت :

- آقا چیزی شده؟

با بغض گفتم :

- کوروش فوت کرده .

انگار با این حرفم هنگ کرد .

یهویی اشکاش سرازیر شد .

از کنارش گذشتم و به سمت ایستگاه پرستاری گفتم

با اخم گفت :

- خانم پس بیمار ما کی بهوش,میاد؟

پرستار هم بی حوصله گفت :

- اقا شما چرا اینقدر بی صبرین؟ اماکن داره همین الان امکانم داره چند هفته یا چند روز بهوش نیاد .

با عصاب داغون و بی حوصله به سمت طاهره رفتمو.گفتم :

- طاهره من دارم میرم.خونه ...هر چی,شد سریع بهم زنگ بزن .

سری تکون داد و گفت :

- غم اخرتون باشه؛ چشم اقا.

سری تکون دادمو.از بیمارستان بیرون زدم .

حالم واقعا خوب نبود ...

شاید منم مرده بود .

بی حوصله رفتم خونه

روی مبل نشستمو پایه پای بقیه گریه کردم .

یاد خاطرات بچگیمون افتادم .

حالا تنها برادرمو از دست داده بودم .

لعنت به روزگار

لعنت به دست سرنوشت .

جمع و ترک کردم.رفتم توی کتابخونه .

البومو برداشتمو دونه دونه عکسامونو ورق زدم .

خاطرات دونه دونه برام زنده شدن .

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم اروم باشم .

انگار همه زندگیمو باخته بودم .

لبخند تلخی زدمو رفتم توی اتاقم.

روی تخت دراز کشیدمو پلکامو بستم

غم روی دلم سنگینی میکرد .

غم از دست دادن عزیز .

غم از دست دادن بچم ..

چشمامو که باز کردم هوا روز بود .

روشن شده بود آسمون ...

صدای جیغ و گریه از پایین میومد

حق داشتن

عزیز از دست داده بودن .

لباسامو مرتب کردم و رفتم پایین .

کنار مردا روی مبل نشستم .

ساعتی بعد همه مهمونا اومدن

به اشکام اجازه باریدن دادم .

باریدن اشک غم .

همه ناراحت بودن .

بعد از خوردن ناهار همه رفتیم بهشت زهرا .

ساعت ۲ تشیع جنازه بود

دور قبر ایستادیم که جنازه رو آوردن .

خیلی بیتاب بودم .

بیتاب بردار کوچیکم .

مادرم قبل مرگش گفته بود که همیشه مواظبش باشم .

خودمو روی خاکش انداختم و بلند بلند گریه کردم .

چه تقدیر سیاهی.

مراسم بعد از دو ساعت تموم شد .

همه رفته بودن به جز منو عمه .

حالا بردارم زیر خاک بود

دلشوره داشتم .

عمه کارش فقط گریه شده بود .

تا حالا اینقدر ضعیف ندیده بودمش.

عمه با غصه گفت :

- کاش خدا منو میکشت .

اشکامو پاک کردم و چیزی نگفتم

اروم گفتم :

- اروم باش عمه .

با حق حق گفت :

- نمیتونم .

یک ساعت دیگه ای هم سر قبر موندیم و برگشتیم خونه .

عمه رفت داخل و من به سمت بیمارستان راندم .

وارد بیمارستان شدم و دوباره همون مسیر تکراری رو طی کردم و رفتم پیش طاهره .

از نگاه نا امیدش فهمیدم بهوش نیومده .

کنارش روی صندلیا نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم .

دیوار سرد و سفت .

مثل زندگی‌مون .

اهی کشیدم .

یه ادم تا چه حد میتونست بدبخت باشه؟

بیچاره باشه!

طاهره اروم گفت :

- اقا خوب باشین ؛ دکتر ظهر که اومد پیشش گفت حالش خوبه .

تلخ لبخندی زدمو گفتم :

- مرسی .

حالا تنها امیدم دیگه گندم بود .

گندمی که بیحال روی تخت بیمارستان افتاده بود ...

سعی کردم اروم باشم .

تنها پناهگاه گندم من بودم .

منی که باید دست دوتامونو میگرفتمو بلند میکردم .

بلاخره روزای خوبم میومدن .

هر دردی یه درمونی داشت .

بلاخره شبم روز میشد .

بلاخره طوفان اروم میگرفت .

من امیدوار بودم .

امیدوار به آینده قشنگی که با گندم میتونستم بسازم .

فقط باید حال گندم خوب میشد .

دوباره باید جون میگرفت .

باید فراموشی میگرفتیم دوتامون .

فراموش, بدبختی هامون .

دکتر رفت توی ICU بعد از چند دقیقه بیرون اومد.

به سمتش رفتمو گفتم :

-دکتر حال بیمار ما چطوره؟

دکتر با امید گفت :

- خوبه خداروشکر؛ ضریب هوشی بالا اومده...تا چند ساعت دیگه بهوش میاد .

نفس عمیقی کشیدمو گفتم :

- خداروشکر.

طاهره رو فرستادمو رفت خونه .

بیچاره خیلی خسته شد .

گناه داشت .

دوساعتی گذشت که پرستارا برانکار گندمو از بخش بیرون آوردن .

خوشحال لبخند زدم .

دکتر گفت بهوش اومده .

بردنش بخشو روی تخت گذاشتنش .

کنارش روی صندلی نشستمو بهش زل زدم .

به صورت مظلومش .

اروم خوابیده بود .

دل سوخت .

چطوری باید بهش این همه خبره بد میدادم ؟

پلکش کمی تکون خوردو چشماشو باز کرد .

لبخندی زدمو گفتم :

- سلام خانومم .

لباش خشک شده بود

انگار نمیتونست درست صحبت کنه .

گونشو خیلی اروم بوسیدمو گفتم :

- خوبی؟



چشماشو اروم باز و بسته کرد .

مشغول نوازش موهاش شدم .

انگار خدا همه زیبایی های دنیارو به این دختر داده بود .

بعد از چند دقیقه دوباره سر شد و خوابید .

مهم نبود که بخوابه .

همین که بیهوش نبود برام کافی بود .

بوسه ای روی دستاش نشوندم

عشق زندگی من .

خداروشکر حالش بهتر بود

بهمون به اصرار خودم اتاق خصوصی داده بودن .

حالم خوب میشد اگه حالش خوب میشد .

ما میتونستیم دوباره خوب بشیم

دوباره خوب زندگی کنیم .

دوباره ازادانه زندگی کنیم .

من امیدوار بودم به آینده .

به آینده ای که میتونستیم باهم به خوبی بسازیم .

چند ساعتی گذشت که گندم بیدار شد .

حالش بهتر بود انگار ...

اروم سوپ بهش دادم با ایمیوه .

اروم گفت :

- هیرید بچم؟

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم

نمیدونستم باید چی بگم .

با صدای گرفته گفت :

- هیرید میگم بچه؟

اخمی کردم و گفتم :

- اروم باش قریونت برم .

گریش گرفت بود .

با بغض گفت :

- هیرید تو رو خدا بچم چی شد؟

شرمنده گفتم :

- متاسفم گندمم .

تقریباً با جیغ گفت :

- دروغ میگی ؛ دروغ میگی هیرید.

با گریه و اشک گفتم :

- نه قوریونت برم ؛ نه عزیزم .

با بغض و گریه گفت :

- پس برای همین مشکی پوشیدی؟

اشکامو پاک کردم و گفتم :

- هم برای بچمون هم برای کوروش!

با تعجب و گریه گفت :

- کوروش دیگه چرا؟

بغض و قورت دادم و گفتم :

- کوروش فوت کرد .

با اشک و هق هق گفت :

- هیرید اینا دروغ؟ چرا لعنتی؟

با گریه گفتم :

- امروز دفنش کردیم؛ تصادف کرد .

بلند بلند گریه میکرد

دست خودش نبود .

میترسیدم. دوباره حالش بد بشع ...

خیلی نگران بودم .

اینقدر جیغ و داد کرد که اخرش بیحال چشماش بسته شد .

پرستار بهم گفت برم بیرون

دلَم برای گندم بیچاره میسوخت .

انگار قرار نبود روز خوش ببینه بدبخت بیچاره ...

"گندم"

اروم چشمامو باز کردم .

سرم خیلی درد میکرد

با یادآوری اتفاقای افتاده بغض به گلوم چنگ زد .

حالم خیلی بد بود .

اشکام روی گونه هام سر خوردن.

این چه سرنوشت تلخی بود اخه .

لعنت به این زندگی .

دیگه نمیتونستم تحمل کنم .

بچمو ازدست دادم.

جگرگوشمو...

کوروش...

درست بود که دوستش نداشتم اما خوب براش ناراحت بودم .

خدا منو لعنت کنه ...

انگار دنیا روی سرم اوار شده بود .

نیتونستم مرگ عزیزامو باور کنم.

حس میکردم همه ی بدنم درد میکنه

با یاد شبایی که با بچم حرف میزدم اشکام دونه دونه روی گونه هام ریخت .

چرا زندگی باید با من اینکارارو میکرد؟

چرا نباید یه روز خوش میدیدم؟

چرا باید اینهمه بدبختی رو تحمل میکردم .

در اتاق باز و بسته شد و هیرید اومد داخل اتاق .

نگاهی بهم انداخت و گفت :

- خوبی؟

با بغض گفتم :

- دارم میمیرم .

اخماش رفت توی همو گفت :

- ناراحت نباش دیگه ...

پوزخندی زد ...

مگه میتونستم ؟

داشتم خفه میشدم از درد و بغض و بدبختی ...

دلم تنگ شده بود برای روزای خوبم .

هیرید کنارم نشست و دستامو توی دستاش گرفت .

بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت :

- گندم .

با ناراحتی بهش خیره شدمو گفتم :

- جانم؟

لبخندی زدو گفت :

- همیشه دوست دارم ؛ باشه؟

بلاخره لبخندی زدمو گفتم :

- منم دوست دارم .

با آرامش گفت :

-حق داریم ناراحت باشیم ؛ اما گندم خوب باشه؛ قول میدم روزای خوب بیاد ؛ قول میدم کنار هم روزای خوب بسازیم؛  
خوبه؟

سری تکون دادمو گفتم :

- اوهوم

بوسه ای روی گونم نشوند و گفت :

- قوربونت برم الهی .

لبخند تلخی زدمو گفتم :

- خدانکنه .

مشغول نوازش کردن موهام شد .

بوسه ای روی لبای خشک شدم نشوند و گفت :

- فقط بهم اعتماد کن باشه ؟

چشمامو باز و بسته کردم و گفتم :

- باشه ؟

دراز کشیدمو پتو رو روی خودم انداختم

کاش هر چه زودتر مرخصم میکردن .

از فضای بیمارستان متنفر بودم .

اروم چشمامو بستمو سعی کردم اروم بشم .

سعی کردم بخوابم

سعی کردم به چیزی فکر نکنم . " هیرید"

- دوماه بعد ....

روبه روی عمه نشستم .

لبخندی زد و گفت :

- هیرید دیگه فقط توی دنیا تو رو دارم ؛ خیلی مواظب خودت باش .

لبخندی زدمو گفتم :

- چشم .

با اشک و لبخند بهم خیره شد .

همه داراییمو توی ایران فروختم .

خونه و ماشین و زمین و هر چیز دیگه .

دیگه ارباب هم نبودم .

به انسان عادی بودم که سرش توی لاک خودشو زندگی خودش بود

برده هام به همشون پول دادمو ازادشون کردم .

فردا بلیط هواپیما داشتیم به سمت پاریس .

گندمو عقد کردم و دوتایی قرار شد بریم پاریس و یه زندگی خوبو شروع کنیم .

به نارین گفتم نمیخوامش .

البته اونم منو نمیخواست ...

فقط و فقط دنبال پولم بود ؛ همین .

از عمه خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم

رفتم سراغ گندمو رفتیم بازداشنگاه .

به محیط قصاص راهنماییمون کردن .

گندم لبخندی به صحنه روبه روش زد .

منم لبخند زدمو خوشحال بودم

ازته دلم واقعا خوشحال بودم .

خیلی خوب بود که میشد انتقام گرفت

گندم به عموش که بالای چوبه دار بود خیره شد .

چند دقیقه بعد زدن زیر صندلیو تموم کرد

حقش بود کتیف ...

ادام براش کم هم بود .

لیاقتش تکه تکه شدن بود .

به چند تا دختر نوجوون تجاوز کرده بود .

قتل عمد داشت .

خدا لعنتش کنه ...

رزل کتیف . از بازداشگاه بیرون زدیم .

گندم لبخندی زد و گفت :

- حالم خیلی خوبه

لبخندی زدم .

درکش میکردم.

کم زجر نکشیده بود .

سوار ماشین شدیم .

گندم کنار یه گل فروشی گفت وایسم .

ایستادم که رفت و بعد با چندتا شاخه گل رز قرمز برگشت .

لبخندی زد و گفت :

- هیرید؟

لبخندی بهش زدمو و گفتم :

- جانم؟

اروم گفت :

- برای اخرین بار بریم سر قبر مامانمو کوروش!؟

سری تکون دادمو گفتم :

- بریم ...

به سمت بهشت زهرا رفتیم .

اول رفتیم سر قبر مادر گندم .

سر قبرو با گلابایی که گرفتیم شست و اروم نشستیم .  
گلارو سر قبر دونه دونه پر پر کرد .

صورتش پر از اشک بود .  
از فاصله گرفتو تنه‌اش گذاشتم  
انگار داشت با مامانش حرف میزد .

لبخندی زد .  
خانوم کوچولوی من  
بعد از چند دقیقه به سمت اومد و رفتیم سر قبر کوروش .

قبر پدر و مادرم و کوروشو شستیم .  
گلارو گذاشتیم و اشکامو پاک کردم .  
گندمو هم از سر قبر بلند کردیم و رفتیم سوار ماشین شدیم .

گندم صداشو بچه گونه کرد و گفت :

- بریم بام تهران؟

خندیدمو گفتم :

- بریم .

شیشه هارو بالا کشیدم و اهنگ قشنگ و مورد علاقمو پلی کردم .

من یه خواب خوب دیدم  
من یه خواب خوب دیدم  
دیدم که با همیم دوباره  
آسمون شد پر از ستاره  
تو دست تو یه قرص ماهه  
من یه خواب خوب دیدم  
که دیگه گریه نمیکنیم  
دستای همو ول نمیکنیم  
اینجوری دق نمیکنیم  
دیدم



دستات تو دستام بود میچرخیدیم

با هم

از شادی با گریه میخندیدم

دیگه بی غم

نبود دنیایی که ما با هم دیدیم

هر چی که بد بوده دوتایی میبخشیدیم

میبخشیدیم

من یه خواب خوب دیدم

من یه خواب خوب دیدم

دیدم که دورمون گلستونه

همه جا بهار و بارونه

دل دیگه تنها نمی مونه

من یه خواب خوب دیدم

دیدم که دلبری میکنی

اونقده که از شادی پری

خدا رم میشه که حس کنی

دیدم

دستات تو دستام بود میچرخیدیم

با هم

از شادی با گریه میخندیدم

دیگه بی غم

نبود دنیایی که ما با هم دیدیم

هر چی که بد بوده دوتایی میبخشیدیم

دیدم

دستات تو دستام بود میچرخیدیم

با هم

از شادی با گریه میخندیدم

دیگه بی غم

نبود دنیایی که ما با هم دیدیم

هر چی که بد بوده دوتایی میبخشیدیم

میبخشیدیم

(مسیح و ارش)

(خواب خوب)

خیلی قشنگ بود .

انگار دنیای این روزای ما بود .

ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم .

دست گندمو گرفتمو به نرده ها تکیه دادیم .

کل تهران معلوم بود ...

چقدر همه چیز از اینجا کوچک به نظر میومد .

گندم نفس عمیقی کشید و گفت :

- خیلی هوا خوبه مگه نه؟

سری تکون دادمو گفتم :

- اوهوم .

" گندم "

وار فرودگاه شدیم .

بغض کرده بودم .

دلم برای ایران تنگ میشد .

۲۰ سال ایران بودم

توی این ۲۰ سال هم خاطرات خوب دیدم هم خاطرات بد .

خاطرات بچگیم .

مامانم .

بابام .

عموی نفرت انگیزم .

از ته دلم خوشحال بودم

چون به سزای کاراش رسید .

خدا لعنتش کنه .

پست فطرت عوضی .

هیربدم انگار یکم دپ بود .

دلم سوخت برای دوتامون .

اما میتونستیم بسازیم .

میتونستیم یه زندگیه خوبو باهم بسازیم .

در کنار هم ارومو خوشبخت بشیم .

چمدونامونو گشتن .

بلیطارو دادیم

چند دقیقه بعد سرجاهامون نشستیم .

از هواپیما یکم میترسیدم .

هیربید با لبخند دستامو.توی دستاش گرفت و گفت :

- چرا رنگت پریده؟

اب گلومو قورت دادمو مثل بچه ها گفتم :

- میترسم!

بلند زد زیر خنده .

دستشو فشار دادمو گفتم :

- زهر مار .

بوسه ای روی گلوم نشوند و گفت :

- خیلی باحالی .

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم :

- باهات قهرم

با خنده گفت :

- قوریونت برم الهی... .

خندیدمو گفتم :

- خدانکنه .

اروم گفتم :

- ترس نداره که کوچولوی من

دستشو محکم گرفتمو گفتم :

- نه نمیترسم ؛ تو پیشمی نمیترسم .

بوسه ای روی دستم نشوند و گفتم :

- عزیز دل من .

چشمامو بستمو گفتم :

- دورت بگردم .

مهربون گفتم :

- خدانکنه

اروم گفتم :

- هیرید دلم برای ایران تنگ میشه .

لبخندی زد و گفتم :

- منم همینطور؛ ولی قول میدم اونجا خیلی بهمون خوش بگذره؛ هر وقت دلمون تنگ شد هم میایم مسافرت اینجا .

اروم خندیدمو گفتم :

- باشه .

هیرید گفتم :

- رفتیم اونجا تو باید دانشگاه ثبت نام کنی ؛ منم شرکتمو راه میدازم؛ دو تا مون که زبانمون عالیه!

لبخندی زدمو گفتم :

- الان که رفتیم کجا بریم؟

خیلی جدی گفتم :

- تو خیابون .

متعجب گفتم :

- واقعا؟

بلند زد زیر خنده و گفت :

- معلومه که نه دیونه...میریم هتل ؛ استراحت که کردیم میریم دنبال خونه میگردیم .

با خنده گفتم :

- باشه !

اقامت گرفته بودیمو میتونستیم با خیال راحت زندگی کنیم .

هوایما که خواست حرکت کنه دستای هیرید و محکم گرفتم .

توی دلم یکم لرزید و یکم بعدش متوجه شدم روی هواییم .

بدون ترس سرمو روی شونه هیرید گذاشتمو چشمام رو بستم .

حدود سه ساعتی توی راه بودیم که بلاخره رسیدیم .

از هوایما پیاده شدیم .

بعد از اینکه چمدونامونو گشتن از فرودگاه بیرون زدیم .

پاریس واقعا شهر قشنگی بود .

نفس عمیقی کشیدم .

هوای خوبی هم داشت .

امیدوار بودم یه زندگی خوبو باهم شروع بکنیم .

گذشته تاریکمونو باید فراموش میکردیمو یه آینده روشن رقم میزدیم

چمدونارو کنار اتاق گذاشتمو مستقیم رفتم توی حموم .

زیر دوش اب که رفتم حس کردم دوباره زنده شدم .

خیلی حس خوبی بود .

خودمو که خوب شستم یادم اومد حوله نیاوردم .

با صدای جیغ مانندی گفتم :

- هیرید؟

بعد از چند ثانیه با مکث گفت :

- جانم؟

اروم گفتم :

- حوله بده یخ کردم.

خندید و بعد از چند ثانیه حوله خودش رو بهم داد.

توش گم میشدم.

خیلی گنده بود بهم.

از حموم بیرون زدم.

هیرید روی تخت دراز کشیده بود.

با دیدنم بلند زد زیر خنده.

با خنده گفتم :

- زهرمار نخند.

نتونست جلوی خندشو بگیره و گفت :

- جوجه.

با اخم گفتم :

-خودتی

لبخندی زد و گفت :

- خیلی بامزه شدی.

شب شده بود.

با همون حوله بغلش دراز کشیدمو گفتم :

- فردا میریم دنبال خونه؟

سری تکون دادو گفت :

- اره.

روم خیمه زد و محکم توی بغلش کشیدم.

لباشو روی لبام گذاشت.

اروم همدیگرو بوسیدیم.

عاشق طعم لباش بودم.

دستشو جای جای بدنم میکشید.

حس میکردم دارم میسوزم.

جای جای بدنمو میبوسید و من غرق در لذت شدم.

حولمو کامل از تنم درورد و خمار بهم خیره شد.

چشمامو بستمو خودمو. کامل به دستش سپردم.

خودمو کشیدم و اروم چشمامو باز کردم.

نگاهم به جای خالیه هیرید افتاد.

صدای آب نشون میداد رفته حموم.

بعد از چند دقیقه بیرون اومدم.

لبخندی زدمو. گفتم :

- سلام.

خندید و گفت :

- سلام عزیزدلم؛ صحبت بخیر.

با لبخند گفتم :

- همچنین.

بوسه ای روی گونم نشوند و گفت :

- برو حموم یه دوش بگیر منم بگم صبحانه بیارن.

سری تکون دادمو گفتم :

- باشه

دوش سری گرفتو بیرون اومدم.  
تیشرت و شلوار مشمی پوشیدم موهامو دم آسی بستم و از تاق بیرون رفتم.  
صبحانه کاملی روی میز چیده شده بود.

هیربد نگاه پر لذت بهم انداخت و گفت :

- عافیت باشه عشقم :

- مرسی عزیزدلم.

کنارش روی صندلی نشستمو شروع کردیم به خوردن.  
بعد از خوردن صبحانه هیربد لباس پوشید و از هتل بیرون زدیم.

تصمیم گرفتیم اول ماشین بگیریم بعد خونه.

اینطوری راحت تر بودیم.

هیربد یه پورش خیلی خوشگله سفید گرفت.

قرار شد تا چند روز آینده پلاک. و ایناش درست بشه.

بعد از گشتن صد تا خونه بلاخره تونسیم خونه مورد علاقمونو پیدا کنیم

یه خونه ویلایی دوبلکس بزرگ.

چون خونه نوساز بود باید خودمون. پارکت و کاغذ داریم میکردیم.

خود صاحب خونه چند تا جارو بهمون معرفی کرد و قرار شد فردا بریم بگیم که بیان بزنن.

دیگه تقریبا شب شده بود.

خسته و. کوفته برگشتیم هتل و بعد از خوردن شام دوتایی خوابیدیم.

بعد از خوردن صبحانه اول رفتیم سراغ کاغذ دیواری و پارکت خونه.

بعداز انتخاب قرار شد بیان خونه و اندازه گیری.

کابینت و کمد هم انتخاب کردیم که اونا هم قرار شد بیان برای اندازه گیری.



بعدش هم رفتیم سراغ وسایل خونه.  
قرار شد کارای خونه که تموم شد وسایلو زنگ بزنییم و برامون بفرستن.  
از خستگی حس میکردم دارم میمیرم.  
این چند روز همش سر پا بودیم.  
هیرید مثل زنا غر میزد و من فقط بهش میخندیدم  
خیلی باحال بود.  
همش میگفت دیگه باهات نمیام اما وقتی میخواستم برم خودش نفر اول میومد.

\*\*\*\*\*

حدود یک ماهی طول کشید تا کارای خونه تموم شدن.  
با ذوق نگاهی به خونه انداختم.  
خیلی قشنگ شده بود.  
هیرید از پشت بغلم کرد وگفت :  
- خیلی قشنگ شده.  
سری تکون دادمو گفتم :  
- اوهوم.

به سمت خودش چرخوندم و گفتم :  
- مگه میشه سلیقه شما زشت بشه!؟  
لباشو بوسیدمو. گفتم :  
- قوریونت برم الهی.  
خندید و گفتم :  
- خدانکنه زندگیم.

موهاشو بهم ریختمو گفتم :  
- هیرید خیلی دوست دارم  
گازی به لبام زد و گفتم :

- منم خیلی دوست دارم کوچولو.  
بعد از درست کردن شام و تمیز کردن اشپزخونه بعد از دیدن یه فیلم سینمایی خسته رفتیم توی اتاق تا بخوابیم.

سرمو توی بغل هیبرد گذاشتمو اروم. چشمامو بستم.  
حس خیلی خوبی بود.  
اولین شبی بود که میخواستیم توی خونه خودمون بخوابیم.

توی دانشگاه ثبت نام کردم و هیبرد هم مشغول راه اندازی شرکت شد.  
روزای خوب و شیرینی رو داشتیم تجربه میکردیم.

هیبرد دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت :

- خانوم. دکتر من.

بوسه ای روی لباش نشوندمو گفتم :

- هیبرد فکر کن برم دانشگاه کسی عاشقم بشه؟

چشم غره. ای بهم رفت و گفت :

- هه هه زهرمار

بلند زدم زیر خنده.

میدونستم خیلی حساسه

دستی توی موهام کشید و گفت :

- شیطونی کنی میزنم توی دهنه.

بلند خندیدمو. گفتم :

- شوخی کردم.

گونمو محکم گاز گرفت و گفت :

- تو غلط میکنی از این شوخیات کنی.

بلند خندیدمو گفتم :

- اخه بامزه میشی..

چشم غره ای بهم رفت و گفت :

- زهر مار

ریز خندیدمو چیزی نگفتم.

صبح با تکونای دست هیرید اروم بیدار شدم.

چشم غره ای بهش رفته و گفتم :

- ولم کن

خندید و گفت :

- پاشو ببینم تنبل.

با حالت گریه گفتم:

-ولم کن تو رو خدا

با خنده گفت :

- یا همین الان بلند میشی یا اب میریزم روت.

نمیریخت که...

چشمامو بستم که با خنکی اب سردی روی صورتم چشمام تا اخرین حد ممکن گشاد شد.

جیغ بلندی زدمو سریع سرجام نشستم .

حس یخ زدگی بهم دست داده بود .

چشم غره ای بهش رفته و گفتم :

- واقعا بیشعوری؛واقعا بیشعوری!

قهقه های بلندش بدجوری روی مخم بود .

دلم میخواست خفش کنم .

سرمو محکم بین دستاش گرفت و لباسو روی لبام گذاشت .

عمیق مشغول بوسیدنم شد .

نتونستم همراهیش نکنم .

اروم شروع کردم به بوسیدنش ..

دیوانه بود این بشر .

ولم کرد و ازم فاصله گرفت .

با اخم گفتم :

- بیشعور.

بلند تر از قبل خندید و گفت :

- خیلی بامزه میشی وقتی عصبی میشی!

نیشخندی زدمو گفتم :

- باشه نوبت تلافی منم میرسه.

بی حوصله رفتم دستشویی و بعد از تموم شدن عملیات بیرون زدم .

هیرید لباسشو پوشیده بود و آماده داشت مدارکش و بر میداشت .

سرشو بالا آورد و بهم خیره شد .

با مکث کوتاهی گفت :

- آماده شو تا برسونم تو رو هم .

سری تکوت دادمو گفتم :

- باشه .

با عجله لباس پوشیدمو بعد از خوردن به صبحانه مختصر از خونه بیرون زدیم .

خداروشکر از لحاظ حرف زدن و زبان هیچ گونه مشکلی نداشتم .

زبانم خیلی خوب بود .

قرار بود ازم یه آزمون ورودی بگیرن .

هیربدم باید میرفت دنبال کارای شرکت.

کنار در ورودی دانشگاه ایستاد و گفت :

- میخوای باهات پیام؟

گوشه لبش رو بوسیدمو گفتم :

- نه عشقم خودم میرم .

صورتشو بوسیدمو ازش جدا شدم .

با دیدن عظمت دانشگاه دهنم باز موند .

خیلی بزرگ بود لامصب .

ازمونمو دادم .

خیلی خوشحال بودم

ازمون خیلی خوبی بود .

مطمینن قبول میشدم .

آب معدنی گرفتمو روی نیمکتای دانشگاه نشستم و نفس عمیقی کشیدم .

چند دقیقه ای نگذشته بود که دختر جوانی همسن و سال خودم کنارم نشست .

لبخندی بهش زدم که گفت:

- سلام!

سری تکون دادمو گفتم :

- سلام .

لبخندی زد و گفت :

- من نیاز به کمک یه دوست دارم ؛ اسمم نیلاست !

خندیدمو دستشو فشار دادمو گفتم :

- خوشوقتم از آشنایی با شما ؛ اسم منم گندم !

ابرویی بالا انداخت و گفت :

- وا!چه اسم زیبای .

با لبخند گفتم :

- مرسی گلم .

کمی اخم کرد و گفت :

- راستش دیدم شما هم ازمون دادین ؛ خوب بود؟

سری تکون دادمو گفتم :

- بله خوب بود .

لبخندی زد و گفت :

- راستش منم ازمون دادم اما واقعا استرس دارم .

دستشو صمیمانه گرفتمو گفتم :

- نگران نباش ؛ قبول میشیم .

لبخندی زد و گفت :

- مرسی عزیزم .

نیلا ماشین و داشت و منو رسوند خونه .

خوشحال بودم که یه دوست خوب پیدا کردم

ایستوری از تنهایی درمیومدمو حوصلم سر نمیرفت .

رفتم توی اتاق و لباسمو عوض کردم .

به سمت آشپزخونه رفتمو نگاهی به مواد داخل یخچال انداختم .

تصمیم گرفتم برای ناهار سالاد مرغ درست کنم .

مشغول شدمو به حوصله مشغول آشپزی کردن شدم

عاشق آشپزی بودم

خیلی خوب بودو بهم آرامش میداد .

هیرید اصرار داشت خدمتکار بگیریم ولی من اصلا موافق نبودم .

خودم میتونستم از پس همه کارام بر بیام درست مثل بقیه

نمیخواستم فضای صمیمی خونه با بودن یه نفر دیگه از بین بره .

روی میز و چیدم و یکمم سالاد کاهو درست کردم .

نیم ساعتی بعد هیرید اومد .

با دیدن روی میز چشمش برق زد و گفت :

- وا گندم ؛ تو بهترین عشق دنیای؛داشتم از گرسنگی میمردم .

خندیدمو گفتم :

- لباساتو عوض کن و بیا

چند دقیقه بعد پایین اومد و صندلی رو بیرون کشید و نشست .

با عجله غذا برای خودش کشید و مشغول خوردن شد.

با لذت بهش خیره شدم.

دستپختم خیلی خوب بود .

اینو.همه میگفتن .

اشپزی رو از مامانم یاد گرفته بودم .

وقتیای که مامان میرفت سر کار من غذا درست میکردم .

البته وقتیای که امتحان داشتم نمیزاشت دست به چیزی بزنم .

اخ که چقدر دلم هواشو کرده بود .

هیرید ابرویی بالا انداخت و گفت :

- به چی فکر میکنی؟

لبخندی زدمو گفتم :

- هیچی یاد گزشته افتادم .

لبخندی زد و گفت :

- قریونت برم من الهی..

خندیدمو گفتم :

- خدانکنه .

سری تکون داد و گفت :

- ولی دستپختت عالیه .

لبخندی زدمو گفتم :

- مرسی عزیز دلم

غذا رو خوردیم و ظرفا رو شستم .

نمیخواستم به خاطر دوتا دونه ظرف از ماشین ظرف شویی به اون بزرگی استفاده کنم .

ظرفارو شستم و دوتا لیوان چایی ریختم و گذاشتم روی میز .

هیرید با لذت بهم خیره شد و گفت :

- خداروشکر میکنم که تو خانوم خونه منی .

گونشو بوسیدمو گفتم :

- منم خداروشکر میکنم که شما رو بهم داده!

لبخندی زد و گفت :

- دردت به جان من الهی .

بوسه ای روی لباش کاشتمو گفتم :

- خدانکنه قلب من.

لیوان چاییمو برداشتمو اروم فوت کردم .

ابرویی بالا انداختمو گفتم :

- هیرید؟

چاییشو برداشت و گفت :

- جانم؟

موهامو زدم پشت گوشمو گفتم :

- یه سوال بپرسم؟

چشماشو ریز کرد و گفت :

- بپرس .

گلویی صاف کردم و گفتم :



- تو دیگه راجع گذشتمون فکر نمیکنی؟

اخم کرد و گفت :

- نه معلومه که فکر نمیکنم ؛ گذشته گذشته !

لبخندی زدمو گفتم :

- من الان واقعا احساس خوشبختی میکنم !

سری تکون داد و گفت :

- منم همینطور عزیز دلم .

بعد از خوردن چایی خسته به سمت اتاق رفتیمو دوتامون دراز کشیدیم .

دستم روی بدن هیرید بازی دادمو با خنده گفتم :

- هیرید دلت برای ایران تنگ نشده!؟

اخمی کرد و گفت :

- نه !

ابرویی بالا انداختمو گفتم :

- چرا؟!

بی میل گفت :

- چون خاطرات خوبی از اون کشور ندارم .

شونه ای بالا انداختمو چیزی نگفتم .

بهبش حق میدادم .

روزای بدیو سپری کرده بود .

همه ی خانوادشو اونجا از دست داده بود .

اب گلومو قورت دادمو چیزی نگفتم .

بعد از مکث نسبتا طولانی گفت :

- نکنه تو دلت تنگ شدع؟

خندیدمو گفتم:

- نه ؛ تنگ نشده ...

لبمامو بوسید و گفت :

- قریون تو برم من الهی!

گازی از لباس گرفتمو.گفتم:

- خدا نکنع زندگیم

بهش حق میدادم .

اخه هیرید همه ی خانوادشو اونجا با خاطره های بدی از دست داده بود .

یه جورایی دلم میسوخت .

هم برای هیرید

و هم برای خودم .

خاطره های تلخی داشتیم .

اروم خودمو کشیدمو چشمامو باز کردم .

نگاهی به ساعت انداختم.

از تعجب چشمام گرد شده بودن .

نزدیک به سه ساعتی بود که خوابیده بودیم .

باید تنظیم خوابمونو درست میکردیم .

هیرید و اروم تکونی دادمو.گفتم :

- پاشو تنبل خان .

اعتنایی به حرفم نکرد و دوباره خوابید .

چند باری تکونش دادم که انگار نه انگار و دوباره خوابید .

لبخند خبیثی زدم .

اروم پاشدم و جارو برقی رو از توی کمد برداشتم.

خواب بوذ و متوجه نمیشد .

فکرای خیلی خبیثی توی سرم موج میزد .

جارو برقیو زدم توی برق و رفتم بالای سرش .

دستشو گذاشتم روی گوششو دکمشو زدم و روشنش کردم .

صدای خیلی بدی داشت .  
هیرید یهویی با ترس از جاش پرید و نشست و بهم خیره شد .  
بلند زدم زیر خنده ...  
عکس العملش خیلی باحال بود .

اخمی کرد و گفت :

- زهر مار ...  
خندم شدت گرفت که با عصبانیت دنبالم. اومد که سریع فرار کردم  
از اتاق بیرون پریدم. رفتم پشت مبلا .

هیرید با عصبانیت گفت :

- میکشم تو رو. گندم .

با خنده گفتم :

- خودتم صبح روی من اب ریختی .

اخمی کرد و گفت :

- بیا بیرون .

ابرویی بالا انداختمو گفتم :

- نوچ .

اخمی کرد و گفت :

- نمیای نه؟

دوباره گفتم :

- نوچ .

تند به سمتم اومد کع دویدم .

منم خیلی فرض بودما .

حالا دیگه مثل دوتا بچه داشتیم دور تا دور خونرو میچرخیدیم .

خواستم دور بزنم و فرار کنم که از پشت گرفتمو بغلم کرد .

اروم همطوری که بغلش بودم چرخیدمو گفتم :

- من گناه دالم .

خندید و گفت :

- خودتو الکی مظلوم نکن .

لبامو روی لباش گذاشتمو گفتم :

- من که خیلی دوست دارم .

اروم مشغول بوسیدن لبام شد و با لبام بازی کرد .

ازم جدا شد و گفت :

- شیطونه بی ادب .

ریز خندیدمو گفتم :

- غلط کردم .

بلند خندید و گفت :

- قوربونت برم من .

لبخندی زدمو گفتم :

- خدا نکنه

"هیرید"

با لبخند به گندم خیره شدم .

به دنیای این روزای خودم خیره شدم .

به خوشحالی این روزام .

به کسی که باعث شد معنی خوشبختی رو درک کنم .

تونستم روزای خوبم باهاش داشته باشم .

خیلی عزیز بود برام این دختر .

عزیز و دوست داشتنی .

شیطون بود و بامزه .

دختر کوچولوی من .

چشمامو بستمو لبامو روی لباش گذاشتم .

اروم شروع کردم به مکیدن .

اخ که چقدر شیرین و لذت بخش بود .

دختر دوست داشتنی من !

دلم میخواست تا آخر عمرم بغلش کنم و توی خودم حسش کنم .

توی خودم حلش کنم .

خدا خیلی منو دوست داشت که گندمو بهم داد .

بهترین هدیه زندگیم .

عمر و زندگیم .

دلیل نفس کشیدنم .

دلیل حال خوبم .

گندم واقعا عزیزم بود .

توی شهر و کشور غریب شده بود همه کسم ...

نمیزاشت اب توی دلم تکون بخوره .

منم پشتش بودم .

منم خیلی دوستش داشتم .

منم با دنیا عوضش نمیکردم .

هنوزم باورم نشده بود این کابوس لعنتی تموم شده .

روزای خوبمون اومده .

گریه هامون تموم شده ...

لبخند روی لبامون نشسته .

منو گندم توی زندگی خیلی سختی کشیده بودیم .

عذاب کشیدیدم .  
شاید عشقمون مثل قصه لیلی و مجنون بود .  
پر از خواستن و نرسیدن .

پر از اتفاقای جور واجور ...  
اما خدارشکر که الان همو داشتیم .  
در کنار هم اروم بودیم .  
و در کنار هم موفق میشدیم .  
" ده سال بعد "

با لذت به کوروش و کیانا خیره شدم.  
دردونه های خوشگلم.  
بالا و پایین میپريدن و بازی میکردن.  
با عشق و لذت بهشون خیره شدم

من یه پزشک عمومی بودم و داشتم برای تخصص قلب میخوندم.  
هیرید هم یه شرکت بزرگ طراحی مد زده بود و خدارو شکر برایش حسابی گرفته بود

زندگی حالا به کاممون رنگی شده و بود و لبخند روی لبمون نشستته بود.  
کوروش و کیانا ۵ ساله بودن.  
دوتا وروجک بازیگوش..

هیرید بغلم کرد و گفت :  
- خانومم داره به چی فکر میکنه؟  
خندیدمو گفتم :  
- به اینهمه خوشبختی.

گونمو بوسید و گفت :  
- قریونت برم الهی.  
بوسیدمشو گفتم :

- خدانکنه زندگیم

با سرعت به سمت کوروش و کیانا رفت.  
داشتن موهای همو میکشیدن و جیغ میزدن.

خندم گرفت..

خیلی بازیگوش بودن شیطونا.

هیرید جداشون کرد و اومد کنارم نشست.

لباشو روی لبام گذاشت و گفت:

- خیلی دوست دارم خانومم..

لبامو روی لباش گذاشتمو گفتم :

منم خیلی دوست دارم نفسم ...

از ته دل خداروشکر میکردیم ..

برای خوشبختیمون ...

برای خوشحالیمون ...

برای خانواده چهارنفرمون .

برای داشتن روز های روشن

از ته دل خوشبختی رو داشتیم حس میکردیم .

\*\*\*\*\*

از میان تمام چیزهایی که دیده ام

تنها تویی که میخوام به دیدن اش ادامه دهم

از میان تمام چیزهایی که لمس کرده ام

تنها تویی که میخوام به لمس کردنش ادامه دهم.

خنده ی نارنج طعمت را دوست دارم.

چه باید کنم ای عشق ؟

هیچ خبرم نیست که رسم عاشقی چگونه بوده است

هیچ نمیدانم که عشق های دیگر چه سان اند؟

من با نگاه کردن به تو

با عشق ورزیدن به تو زنده ام .

عاشق بودن، ذات من است...

پایان 31 تیر 1397

#فاطمه جباری